ما تفعله اليوم تلقاه غداً

[illegible] و ثنای باری تعالی عرضه میدارد که دانشمندان با فرهنگ و حکمای اهل فرنگ
از [illegible] که طبایع را مایل بافسانه و قصص عاشقانه مشاهده نمودند نصایح سودمند
[illegible] دلپسند را در لباس افسانه و مواد تاریخی را در ضمن قصص عاشقانه
[illegible] دند که عموم طباع بدون کسالت بمطالعهٔ آن مبادرت نموده نتایج
مقصوده در ضمن بحصول پیوندد اهالی مملکت مصر در این مسئله نیز
[illegible] از اهالی اروپ نموده روایات مفیده برشتهٔ تالیف در آورده
[illegible] روایات اهل فرنگ ترجمه نموده اند از آنجمله فاضل کامل [illegible]
است منشی و صاحب مجلهٔ الهلال که روایت (غادهٔ کربلا [illegible]
[illegible] عال اسلام است در عهد یزید بن معاویه و قبایح اعمال معاویه
و وضع سلطنت در آن عهد با وقعهٔ کربلاء و شهادت حضرت
[illegible] علیه السلام و مآل کار یزید در دنیا آنچه متفق علیه مورخین سنی
و شیعی [illegible] است در ضمن قصهٔ عاشقانه سلمی دختر حجر بن عدی کندی
[illegible] عبد الرحمن برشتهٔ تالیف در آورده چون خالی از لطف
[illegible] نبود عیناً به ترجمهٔ آن پرداخته بمساعدت بخت بلند فرزند
شهریاری اعنی حضرت مستطابه علیهٔ عالیه متعالیه نواب حاجیه

عصمت شمس الملوک دام عظمتها

در آورد امید که مقبول خاطر اقدس نواب علیهٔ عالیه متعالیه گردد

عمل میرزا محمد ملک الکتاب المخاطب بخان صاحب

سنه ۱۳۲۴

تاریخ سلمی بنت محمد بن عدی کندی و مآل کار نابکار یزید پلید

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدا و ثنای پیمبر و ائمهٔ هدی علیهم سلام الله مخفی نماند
قریش قبیله ایست از عرب حجاز و از قریش چند قبیله منشعب میشود
که مشهورتر از همه قبیلهٔ عبد مناف است و از عبد مناف دو قبیله
منشعب گردید بنی امیه و بنی هاشم که نسبت هر دو بعبد مناف است
و ریاست جمیع طوایف قریش با این دو بود و کسی را با ایشان رای
همسری نبود جز اینکه عدهٔ نفوس بنی امیه بیش از بنی هاشم بود
و در جنگ نیز ریاست با بنی امیه بود بعد از آنکه کوکب اسلام بدرخشید
و خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله از قبیلهٔ بنی هاشم مبعوث گردید
هاشمیان بواسطهٔ آن وجود مقدس چنان عزتی یافتند که عالمیان
مات گردیده تعصب قبایل را فراموش کردند خاصه که اسلام نیز
از عصبیت نهی فرمود چنانکه حضرت رسالت فرمود خداوند گمراهی جاهلیت
و فخر آن را از میان برد زیرا که جمله از اولاد آدم هستیم و آدم از خاک است
بالجمله عزت در بنی هاشم در مکه باقی بود تا ابو طالب از دنیا برفت و اولاد
او با سایر صحابه از مکه بسوی مدینه هجرت نمودند و حمزه و عباس

اعمام رسول خدا نیز درمیان ایشان بودند و جز ایشان نیز بسیاری
از اولاد عبدالمطلب و سایر بنی هاشم از مکه برفتند و شهر مکه از برای
بنی امیه خلوت گردید و در ایام محاربهٔ قریش با مسلمانان کلیهٔ ریاست
لشکر با بنی امیه بود و در غزوات بدر و احد و احزاب رئیس کفار
ابوسفیان پدر معاویه بود که آخر دولت امویه را مؤسس شد پس از
آنکه لشکر اسلام در اغلب غزوات فتح نموده در سال هفتم هجری قصد
فتح مکه نمودند ابوسفیان که بزرگ قریش بود در مکه بود و یقین داشت
که مسلمانها لامحاله مکه را فتح خواهند نمود لهذا بمسلمین پیوست و اسلام
آورد بعد از او اولادش اسلام آوردند بعد از آنکه ابوبکر
بخلافت نشست مناصب و شئوناتی که مهاجرین اولین در اسلام
[illegible]ی یافتند بنی امیه و سایر قریش از آن بی نصیب بودند شکایت
[illegible] یعنی نزد ابوبکر بردند در جواب گفت شما نیز با سایر مسلمانان بجهاد
بروید و ایشان را بجهاد اهل ردّه فرستاد ایشان نیز در جهاد
خدمات نیکو بپای بردند تا آنکه عمر بخلافت نشست ایشان را
بجهاد روم و شام فرستاد چون مملکت شام مفتوح گردید معظم
بنی امیه در شام بماندند و ایالت شام با یزید بن ابی سفیان اموی
مقرر گردید تا اینکه در طاعون عمواص در شام بمرد و درجای او
برادرش معاویه والی شام شد چون عثمان بن عفان بخلافت نشست
معاویه را در حکومت شام برقرار گذاشت و ایالت شام بر او
استوار گشت و همچنانکه ریاست قریش قبل از اسلام با بنی امیه بود
بعد از اسلام نیز با بنی امیه پیوست و بنی هاشم از دنیا گذشته
بامر نبوت مشغول شدند بعد از آنکه عثمان کشته شد و مسلمین در امر

بیعت اختلاف نمودند دوستان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
بیشتر بودند ولیکن از قبایل متفرقهٔ یمن و ربیعه و غیر آن مرکب بودند
و لشکر معاویه تمامی از قریش بودند که همه شجاع بودند باین سبب
عصبیت معاویه شدیدتر و سخت‌تر بود بعد از آن در لشکر
امیر المؤمنین علیه السلام خوارج ظاهر شدند و این معنی باعث شکستن
شوکت او گردید تا اینکه در سنهٔ ۴۰ هجری امیر المؤمنین شهید شد
پسرش امام حسن علیه السلام مجبور شد که خود را خلع نماید پس در اواسط
سنهٔ ۴۱ هجری امر خلافت بر معاویه متفق گردید و مردمان را دهشت
نبوت از یاد رفته بامر عصبیت خود برگشته بودند لاجرم معاویه را
که قوی‌تر بود اطاعت نمودند و باین واسطه معاویه غلبه کرد و در خلافت
مستقل شد هوش بی‌حد و حسن سیاست او نیز او را مساعدت نمود
زیرا که با رؤسای عرب از بنی هاشم و غیر آنها سازکاری میکرد چشم
پوشی و تحمل و صبر بر ایذا و مکروهات ایشان و در حلم کسی با او برابر نبود
با وصف این از طرف دیگر در کاستن قدر بنی هاشم مبالغه داشت
بخصوص اهل البیت و علی الاخص اولاد امیر المؤمنین علی علیه السلام چه
هر کس اعتراف بطاعت او مینمود بر او فرض میکرد که علی علیه السلام را اسکات
ناسزا بگوید و اگر ابا میکرد آن شخص را عقاب مینمود و معاویه را از این مقوله
حوادث متعدد ماثور است که مشهورترین آنها قصهٔ کشتن حجر بن عدی
کندی است که یکی از اشراف بنی کنده بود در سنهٔ پنجاه و یکم هجری و باعث
کشتن او این بود که از ناسزا گفتن به علی علیه السلام ابا نمود تبیین این مقال
آنکه بعد از جنگ صفین مابین حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و معاویه بن
ابی سفیان امیر شام روزی از روزها حجر بن عدی الکندی عبور بالشام نمود

وارد مجلس امیر شام گردید با ابهت و شجاعت فطری که در نهادش متمکن و از شجاعان عرب و اصحاب امیر المؤمنین علیه السلام بود در مجلس در صف صفها دید عرب که امرای مجلس امیر معاویه بودند خود را جای داد امیر شام خیره خیره در او نگریست و گفت اِنْتَسِبْ یَا اَیُّهَا الْقَادِمُ بِنَا حجر گفت مِنْ اَصْحَابِ اَمِیرِ الْمُؤْمِنِینَ عَلِیِّ بْنِ اَبِی طَالِبٍ وَمِمَّنْ قَاتَلْنَاكَ فِی حَرْبِ صِفِّینَ معاویه برآشفت و بطور استخفاف پرسید مَا بَالُ صَاحِبِكَ یَا شَیْخُ حجر تکیه بر سپر خود نموده و دست بر قبضهٔ شمشیر خود نهاده گفت یَا اَبَا یَزِیدَ الْقُلُوبُ الَّتِی اَبْغَضْنَاكَ لَفِی صُدُورِنَا وَالسُّیُوفُ الَّتِی قَاتَلْنَاكَ بِهَا لَفِی عَوَاتِقِنَا اِنْ قَدِمْتَ اِلَیْنَا شِبْرًا لَقَدِمْنَا اِلَیْكَ ذِرَاعًا وَاِنْ قَدِمْتَ اِلَیْنَا ذِرَاعًا قَدِمْنَا اِلَیْكَ بَاعًا اِیَّاكَ اِیَّاكَ یَا اَبَا یَزِیدَ پرده نشینان امیر شام چون این سخنان گستاخانه از حجر شنیدند معاویه را باندرون احضار کرده پرسیدند که کیست این مرد تازه وارد که این گونه بدزبانی میکند و تو از او ساکت و صامتی معاویه گفت ساکت باشید که این مرد حجر بن عدی الکندی است که از حزب علی بن ابی طالب بوده و شکست لشکر شام در صفین از شمشیر این بود و این مرد کسی است که اگر سوار شود ده هزار سوار همراهش سوار میشوند و اگر پیاده براه افتد بیست هزار پیاده عقبش روان میشوند بالآخره معاویه او را دعوت بطعام داده بیچاره را زهر خورانیده به اسلافش فرستاد چون خبر این فظاعت بعدی پدر حجر رسید از قبیلهٔ خود برآمده و بدمشق رفته ببالین قبر حجر معتکف شده نذری چند نمود که انتقام خون پسر را از معاویه یا پسرش بگیرد و قدری زهر همراه خود گرفته میداشت که وقت فرصت و هنگام ضرورت آن را بکار برد از جانب دیگر

عمل کردن معاویه با حجر بن
زهر خورانیدن

سلمی دختر حجر هم بهمین نیت ترک وطن کرده همراه اهل بیت پیغمبر علیهم السلام بکربلا رفته
و همراه اسرا بعد از شهادت امام حسین علیه السلام و موالیان شان بشام و از انجا
بمدینه و سپس بشام باز رفت از سوی دیگر عامر برادر عدی عبدالرحمن برادرزاده
عدی بجستجوی سلمی و عدی که بپرهیزکاری شهرت یافته بود از وطن بیرون
آمدند و در اطراف و بیابان همه جا سراغ گمشدگان خود میگرفتند هر کسی موافق
ظن و قیاس خود آن بیچارگان را بجائی دلالت میکرد و راه بجائی نمی بردند
و حیران و سرگردان در جستجوی عدی بیچاره پسر مرده بودند اما سلمی
دختر حجر بعد از رفتن عبدالرحمن آرام نگرفت و فراقش برادو بزرگ آمد از وطن
هجرت نموده بعد از طی طریق و زحمات فوق العاده باندک روزی وارد غوطه
دمشق گردید در باغات غوطه گردش میکرد عماراتی بنظرش در آمد که آن را
دیر خالدی نامیدند داخل صحن دیر شد رئیس دیر که به بلندی ایستاده
نظارهٔ اطراف را میکرد نظرش افتاد در صحن دیر دید دختری نوباوه جوانی

تازه سروی از خیابان کمال		نونهالی از گلستان جمال

در صحن دیر ایستاده از بلندی فرود آمده او را خوش آمد گفت و دعوت نشستن فرمود

خیر مقدم ای مها بنشین دمی		مرحبا اهلاً و سهلاً اکرمی

سلمی بسکوئی زیر درخت نشست رئیس بمحض نظر کردن برا و بی اختیار از حسن
و جمال او بعجب در آمد زیرا که در مدت عمر خود که در دمشق و اطراف آن گذرانیده
بود چنان صورتی ندیده بود ملتفت شد بسادگی لباس او و از آن
استدلال کرد که او از فقرا میباشد سر صحبت را گشوده گفت ای فرزند بچه
معلوم میشود که از راه دور آمده گفت بلی از کوفه آمده ام پرسید چند
یوم است که از کوفه بیرون آمدی گفت بیست روزه با قافله آمدم رئیس
گفت تحمل مشقت این سفر طولانی را برای چه بر خود گوارا داشتی سلمی گفت بجهة

دیدن شهر دمشق و منظرهای این ملک در بین صحبت سلمی را نظر بر پیری افتاد
که تکیه کرده بود بر گوشهٔ صحن دیر و پهلوی او سگی بود بر نگ سیاه و قوی
جثه گویا شیری است شرزه و چشمان خود را بسلمی دوخته بود گویا صورت
زیبایی او را تاملی می نمود سلمی از دیدن پیر آثار او و وضع پیر ژولیده
مو دهشت بر صورتش هویدا گردید رئیس آهسته گفت این پیر بسیار
شباهت دارد به اشخاص مرتاض عبادت پیشه ولیکن در بسیاری چیزها
با مرتاضین نیز مخالفت دارد گویا خالی از جنون هم نباشد

از چند سال قبل باینجا آمده در نزد ما اقامت دارد بعد از آن رئیس امر
کرد که اطاقی برای منزل سلمی خالی کردند سلمی داخل آن اطاق شد
و در را بسته بنشست چه بس خسته بود و خیلی بیداری کشیده بود بر خلاف
آنچه خستگی خواب آورد چشم او بخواب نرفت بواسطهٔ خیالات متفرقه

که در خاطرش میگذشت و با این حال هنوز درست بخواب نرفته بود که از صدای
قال و قیل رهبانان بیدار شد و سبب را نفهمید از رهبانی سبب را سؤال کرد
گفت اهل دیر مستعد میکردند برای پذیرائی استقبال یزید چون رسمش این است
که هر گاه از این دیر میگذرد ساعتی در آن استراحت نموده باز میگردد
سلمی گفت امیدوارم که در اینجا پیاده گردد تا منش ببینم رهبان گفت
کسی قدرت بر این کار ندارد مگر در صورتیکه در مکان مشرفی بنشینی
که تو او را ببینی و او ترا نه بیند پس سلمی برخواسته نزد رئیس دیر
برفت رئیس او را دیده مرحبا گفت سلمی از رئیس پرسید سبب این اهتمام
در پاکیزگی و تهیه چه چیز است رئیس گفت امیر امروز از راه شکار بر ما
خواهد گذشت و رسم او چنین است که چون بشکار میرود این دیر را
اولین منزل و راحتگاه خود قرار داده دمی توقف می نماید سلمی
گفت پس تماشای کوکبهٔ امیر با خدم و حشم از چیزهائی است که دل را
می گشاید و من بس شوقمند موکب هستم رئیس گفت ای فرزند این امری
سهل است زیرا که من این اطاق خودم را که بالای بام است بتو تقدیم
میکنم در آن بنشین و موکب یزید که می آید تماشا کن سلمی او را از این
تفضل ثنا گفت و از پله بالا رفته داخل اطاق شد و رئیس سفارش
زیاد در مخفی کردن باو نمود و آن بالاخانه را دو پنجره بود یکی مشرف
بر صحن دیر و دیگری از آن طرف باغ سلمی از پنجره رو بباغ مشغول تماشای
باغ و غوطه گردید که ناگاه از میان درختان دید از جانب دمشق سوارانی
پیدا شدند و پیشاپیش سواران سواری بود با لباس خوش رنگ
و عمامهٔ کوچکی بر سر دارد و پشت سر این سوار ده سوار دیگر بودند که در جلو
ایشان سواری خوش لباس تر از ایشان بود سلمی نتوانست خود را نگاه

بدارد از یکی از خدمه پرسید این دو سوار کیانند گفت سوار اوّل که حلّهٔ ارغوانی
در بر دارد یزید است امّا سوار دیگر که سرمست راه میرود عبید الله بن زیاد است
هنوز یزید و رفقایش از باغ رد نشده و بدر دیر نرسیده بودند که
خدمه و نوکرها دسته دسته و تک تک رسیدند و داخل باغ شدند
و میان ایشان بعضی حربه در دست داشتند و بعضی تیر بر داشته
و بعضی اشخاص سگها را می کشیدند و در دست سگها دست بندهای
طلا و بر پشت آنها جلهای زربفت بود و غلامان بر آنها موکّل بودند
پس این جمعیت در باغ پراکنده شدند چه صحن دیر گنجایش ایشان را
نداشت ولی در صحن دیر از این جماعت کسی جز یزید و خواصّش
که ابن زیاد هم از ایشان بود داخل نشد آنگاه سلمی آمد دم پنجرهٔ که
مشرف بر صحن بود خلیفه و همراهانش را بدید که در زیر درخت بروی
قالیچه نشسته اند و در مقابل ایشان ظروف میوه و انواع مشروبات
گذارده و رئیس با کمال ادب در مقابل یزید نشسته و قدحی از نقره که
در آن مشروبی بود در دست داشت و به یزید تقدیم می نمود ولی درخت
جلو را گرفته منظر این مجلس را حاجب شده بود گذشته از همه صدای
سگها نزدیک بود گوشها را کر نماید و سبب پاس سگان این بود که چون
یزید داخل صحن دیر گردید سگهایش در دنبال آمدند و سگ پیر
مرتاض در طاق نمائی در گوشهٔ صحن خوابیده بود و سگها در صحن
پراکنده گردیدند سگ پیر مرتاض بوی سگها را شنیده فریاد میکرد
و سگها هم جوابش میدادند چون صدای سگان طول کشید و ساکت نشدند
رئیس برهبانان امر کرد سگ پیر مرتاض را از آنجا برانند سگ پیر را
گرفته ببام برآمد و بالاخانه پنجرهٔ کوتاهی داشت سرش را از سوراخ خانها

و عاشق شدن ابن زیاد دختر کی را
در دیر خالد و دیدن آمدن یزید
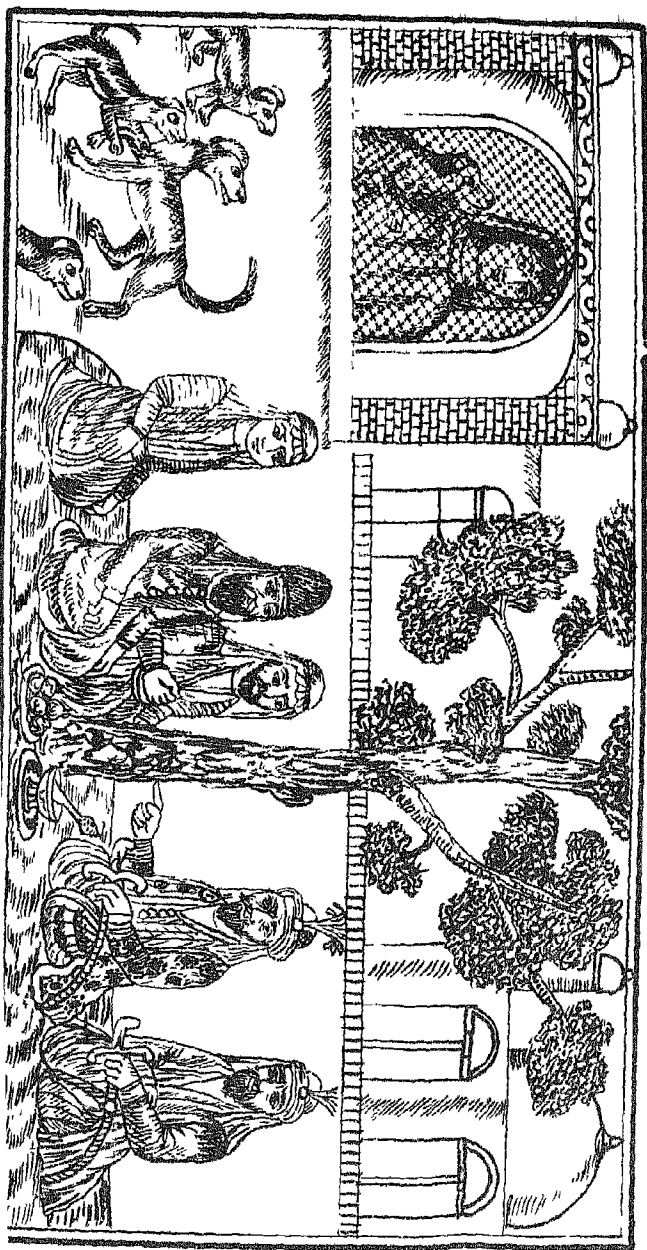
کرده سلمی را در آنجا دید یک مرتبه جست زد در میان بالاخانه و سگها
همچنان صدا میکردند سگ پیر مرتاض نیز از این بالاخانه آنها را
جواب میداد و از این صدا اشخاصی که در زیر درخت نشسته بودند
ملتفت جهت صدا و طرف بالاخانه گردیدند و از جملهٔ اشخاصی که
ملتفت گردید و نگاه کرد عبید الله بود در بین نگاه کردن به بالاخانه
چشمش افتاد بسوراخ و سلمی را در آنجا بدید بی اختیار از جمال و حسن او
بتعجب درآمد و فوراً فهمید که شنده قلب او را کشید اما چون سلمی
ملتفت گردید که مردمان بصدای سگ متوجه بالاخانه گردیده اند و چشم
ابن زیاد بصورت او افتاده بتعجیل رفت توی بالاخانه و حیا بر او غلبه
کرده فوراً البشره اش تغییر کرد و عبید الله بمجرد همان یک نظر مفتون
سلمی گردید ولی با وجود بودن خلیفه و همراهی او جسارت این معنی
نداشت با وصف این مطلب نهانی از رئیس دیر پرسید که در این بالاخانه
چه کسان سکنی دارند و دیگر پیر پس از اضطراب رئیس نهانی که این زیاد
این سؤال را کرد دلش از ترس طپیدن گرفت ولی خودداری نموده
و با سادگی جواب داد که دختری است از اهل عراق که بمهمانی بر ما فرود آمده
زیرا که تکلیف ما قبول پذیرائی مهمان است و مسلمان است عبید الله گفت
نیکو کردی و دلش اطمینان یافت که مسلمان میباشد پس ساعتی بر نیامد
که یزید با عده جاتش از دیر بیرون شدند سلمی نیز بعد از رفتن یزید
از بام بزیر آمده داخل حجرهٔ خود گردید چون آفتاب نزدیک بغروب
رسید سلمی دید که سواری اسب خود را نزدیک در باغ در میان درختان
میدواند دلش بنای طپیدن گذاشت و رئیس دیر را بدید که از بالا
بشتاب بیرون شد و خادمی را امر کرد تا در را بگشاید گفت چه چیز

عبید الله را می بینیم که می آید شاید آمده باشد ما را بآمدن خلیفه اخبار نماید
سلمی چون نام ابن زیاد بشنید بدنش بلرزه در آمد رهبانان دویدند
در را باز کردند عبید الله در آمد رئیس امر نمود قالیچه بگسترند ابن زیاد
بنشست میوه و شربت آلات برای او آوردند قدری بخورد بعد
رئیس ابتدا بسخن کرد و گفت شاید آقای ما خلیفه بجانب ما خواهد آمد
عبید الله گفت گمان ندارم امروز براینجا گذر کند رئیس گفت
بدمشق باز میگردد گفت بلی امشب باز خواهد گردید و من پیش از
همه باشتاب بیامدم برای مقصودی که دارم با تو گفتگو کنم در بین
گفتگو ابن زیاد یکه خورده بدر باغ نگریست دید سواران زیادی
بردر باغ ایستادند و در میان سواران یزید را بشناخت و دید یزید
تنها از اسب پیاده شد باشتاب بطرف دیر میدود گویا در عقب
چیزی می آید رئیس یکه خورده باشتاب بصحن دیر فرود شد چون بصحن
رسید سگی از سگهای خلیفه را دید که درون صحن در آمد سگ چون
رئیس را بدید که بسمت او می آید راه خود را بسمت حجره سلمی کج
کرده و در این اثنا یزید هم برسید و دنبال سگ همی شتابید سلمی در
حجرهٔ خود بر عبائی تکیه کرده بود و در حجره نیمه باز بود سگ داخل حجره
شد سلمی چون یزید را بدید اعضایش بلرزه در آمده دست یازید
تا نقاب برگیرد و روی خود را بپوشد نقاب را نیافت یزید سر را
درون حجره کرده چشمش بر سلمی افتاد از دیدن او مبهوت ماند و هوش
از سرش رفته بایستاد و نمیدانست چه بگوید سلمی روی خود را
بطرف دیوار و پشت بیزید نمود یزید بی اختیار با آهنگ عاشق
مفتون او را خوانده چنین گفت ای آفتاب روی ز بهر خدا بپوش

عاشق شدن
سلمی
یزید پلید

این صورت جمیله ز خلق خدای خویش * سلمی همچنان ساکت بود و از خجلت
خون در عروقش منجمد گردید یزید از حجره بازگردید و سلمی در نظرش
بس زیبا آمده در دلش مکانتی بزرگ حاصل کرده بود عبید الله
نیز از بام بزیر آمده رئیس با او بود ناگاه یزید را بدید که از حجرهٔ سلمی
بازگشته عبید الله را غیرت شدید درگرفت و حسد بر او غلبه نمود
چه میدانست که چون خلیفه سلمی را ببیند از او خوشش آید دیگر راهی
برای عبید الله بسوی او نخواهد ماند پس از آنچه در خاطرش بجوش
آمده بود تجاهل کرده با خلیفه بر سبیل شوخی خطاب نموده که امیر را
سخت شیفته سگش می بینم بعد از شکاری که در بامداد صید نموده
یزید بحال تبسم گفت و لیکن شکار دیگری هم اکنون برای ما صید کرد
که بس زیباتر از آن است و فضل سگ بر باد و برابر شد ابن زیاد
دریافت که اشارهٔ یزید بخوش آمدن از جمال سلمی میباشد ولی مجبور
بود که مطلب را پوشیده دارد و پشیمان شد از تمجید خود که از هوش سگ
نمود ولی ناچار خواست غلط اندازی نماید بعض خدمه را خوانده سگ را
با و داد و از یزید پرسید که رایش در ماندن و رفتن بر چیست یزید اشاره
بکوچ نمود و رئیس را بخلوت طلبیده از حال دخترک پرسید رئیس گفت
دختری است که چند روز است از عراق آمده رئیس را وداع نموده از در
بیرون شد چون یزید و کسانش برفتند رئیس نزد سلمی آمد و رویش
بوسید درخشید از خوش وقتی پیش از آنکه سلمی قصد سخن نماید رئیس فوراً
گفت من تو را مژده بخوشبختی میدهم ای فرزند سلمی گفت بچه چیز و چگونه
رئیس گفت امیر میخواهد تو را بنکاح خود درآورد این کلام بر سلمی مانند
بلای عظیم واقع شد اما کلمه بر لب نیاورد و خیالات بر او مستولی گردید

دعنان کریه را رها نمود و بر بدبختی خود ندبه میکرد بقدری بگریست که از
گریه خسته شد بیشتر آن روز را یا گریه میکرد و یا در فکرت بود و ابدًا
در فکر طعام نبود تا آفتاب بسمت عصر میل نمود ناگاه صدای قدمهای
تندی در راهرو اطاق بشنید قلبش بطپید در این بین صدای در آمد
رئیس عبیدالله داخل حجره شد عبیدالله روی بسلمی کرده گفت
ای خانم من امیر مرا مامور کرده که مژده برای تو بیاورم و گمان دارم آن
مژده تورا بسی خوشحال سازد اگرچه در حقیقت مرا خوشحال نمی نماید
چرا که اوّل من تورا دیده و دل داده و طالب لقای تو شدم ولی امیر
بر من پیشی گرفت چه بطریق اتّفاق تو را دیده و پسند نموده پس تو را
تهنیت میگوییم برای نعمتی که بسیار اشخاص آرزوی آن را دارند چون
این کلمات بگوش سلمی رسید مثل تیری بود که بقلبش رسد زبانش را لکنت
عارض گردید و آثار حیرت بر جبینش هویدا شد و ساکت ماند تا اوّل
در دل خود خیال کرد که برای انتقام خوب راهی بدستم آمد و خود را تسلّی
داد بر قصد شریف خود آنگاه اظهار خوشوقتی نموده مراسم شکرگذاری
چنین نعمتی را بجای آورد و گفت من خود را خوشبخت ترین خلق خدا
تصوّر میکنم اگر باین آرزو نائل شوم ولیکن خواهش دارم که یکروز
یا دو روز مهلت بدهند که قدری کسالت دارم ابن زیاد گفت خلیفه نیز
راضی براحت و میل تو میباشد و اگر عجله هم بکند از روی کمال میل و رغبت است
این بگفت و بیرون رفت صباح روز دیگر کسان یزید رسیدند و رئیس
ایشان ابن زیاد بود و هودجی زرنگار با روی پوشش اطلس مهیّا کرده
بودند ابن زیاد رئیس دیر را نزد سلمی فرستاد و ملاقات او را طلب نمود
سلمی نقاب بر رو انداخته مقابلش آمد ابن زیاد گفت ای خانم من

آیا مهیا هستی برای رفتن خدمت خلیفه گفت بلی آنگاه لباس پوشیده خنجر
انتقام را در جیب خود پنهان نمود پس سلمی را بیرون بردند تا بر هودج حبش
نشانیدند و سواران در گرد هودج او روان شدند تا بدروازهٔ
شهر رسیدند و پس از قدری موکب رو بروی در بزرگی بایستاد
ابن زیاد پیاده شده نزدیک هودج آمد و از پشت پرده گفت
ای خانم من اینجا دربار خلیفه است پیاده شوید سلمی از هودج پیاده شده
از در داخل گردید و براه افتاد ابن زیاد دلیل و راهنمای او بود تا بدر
دیگر رسید سلمی دانست که این در مدخل مجلس خلیفه میباشد حاجبان
پردهٔ آن را کنار زده از آن در داخل دهلیز شد و باندرون وارد
گردید در اینجا ابن زیاد گفت خانم من اکنون تو در عمارت اندرون
هستی این بگفت و خود برگشت پس از آن پیرزالی جلو سلمی آمد و او را
برد تا داخل اطاقی گردید که او را زینت داده بودند همینکه سلمی باین
مکان رسید هیبت او را فرو گرفت و ملتفت گردید کاری که جان
خود را عرضهٔ آن کرده چه قدر بزرگ است پس اظهار خستگی نمود پیرزال
با او خوش برآمد و مشغول مهربانی گردید و گفت روی پوش خود را
از روی بردار و دمی بیاسای سلمی روپوش از سر خود بدور کرد
صورت زیبای او هویدا شد و جمال دلارای او جلوه نمود نظم

ماه من تا پرده از رخسار انور برگرفت ❊ آفتاب از شرم رخسارش بریخ معجر گرفت

پیره زال از حسن و جمال بی مثال او بحیرت اندر شد مدح و ثنا گفت نظم

چشم بد دور از این روی نکو ❊ که ندیده است کسی چون این رو

سلمی با لطافت و هوشی که داشت جواب مناسب به پیره زال داد
پس از آن اصرار بر رفتن حمامش کرد سلمی گفت بعد از استراحت

زینت سلمی
تعجب پیرزن

بحمام خواهم رفت ومقصودش خلاص شدن از حمام بود که خنجر را در جای امنی مخفی کند پیره زال نیز با او همراهی کرد ولی در اطاعت امر خلیفه فکر نموده گفت اگر خلیفه تورا بخواهد ببیند آیا با این لباس و بروی او خواهی رفت گفت چون تو میخواهی لباس را تبدیل میکنم ولی حمام رفتن را بگذار پیره زال اطاعت نموده پیراهنی از حریر برای او حاضر کرد بر زبر آن قبای بلندی برنگ گل بر تن او پوشانید سلمی بقسمی با تدبیر و چالاکی لباس خود را تبدیل کرد که امر خنجر بر پیره زال معلوم نشد پس پیره زال با کمال دقت موی سر او را شانه زده بهافت و آرایش نمود اما سلمی در بین این مطالب غرق دریای خیالات بود و از همه فکرها فکر عبدالرحمن اهمیت داشت و در این اطاقی که نشسته بود پنجره دید که در پهلوی او سکوئی بود از مرمر و مخده بزرگی بر روی آن سکو افتاده سلمی بر روی آن مخده بنشست و سر خود را روی زانو گذاشته مستغرق خیالات خود بود پیره زال گفت خانم من تورا چه میشود گفت سرم بشدت درد میکند که نمی توانم بنشینم گفت انشاء الله باکی نیست به آمدن داها آرام میگیرد و من یقین دارم که چون از نماز باز آید فوراً احوال تورا پرسیده بیاید سلمی را از این حرف تن بلرزید و یقین کرد که آن ساعت بزرگ نزدیک شده و در دل گفت که وقت رسید و چاره جز تدبیر و حکمت نیست پس از خدای خود درخواست نمود که او را صبر و ثبات قلب عنایت فرماید در بین اینکه سلمی مشغول این فکر بود های و هوی در عمارت بلند گردیده پس زنانه کی یزید وارد گردید سلمی نقاب به صورت انداخت بحجور پیش آمده دست سلمی را گرفته خواست نزدیک خلیفه بیاورد سلمی از کثرت حیا و خجلت نموده بایستاد یزید او را تحیت گفت و دست دراز کرده

روپوشش از روی او برداشت وقلبش سرشار از خوشحالی بود که چنین
عروسی بدستش آمده اما سلمی خودداری کرده نگاهی به یزید کرد گویا زور
وقوت او را با خودش میزان میکرد تا ببیند کارش با او چه خواهد شد
زمانیکه قصد کشتن او را خواهد کرد پس جسم او را چندان قوی ندید که
دلالت بر قوت و رشادت داشته باشد ولی خواست او را از سر باز کند
مبالغه کرد در اظهار صدمه از درد سر و جواب یزید را نداد یزید نگاهی به پیره
زال کرده گویا از او استفسار مینمود که سلمی را چه میشود پیره زال گفت
عروس آقای ما سرش بشدت درد میکند یزید گفت نقلی ندارد اعتقاد
من این است که او را ببری بمقصوره در بالای این قصر که نزدیک مجلس
من است که اگر در اثنای روز بخواهم از او پرستاری نمایم دور نباشد یا آنکه
در همین مکان بماند یا بخواب رفته استراحت کند تا شب همدیگر را به بینیم یزید
این بگفت و برگشته از اندرون رفت بمجلس خودش سلمی از این تأخیر
وقت ملاقات خوشوقت گردید تا تدبیر درستی بجهة انجام کار خودش کند
پس بر بالش تکیه داده دستمالی بر پیشانی خود بست و پهلو بر بستر
نهاده روپوش را بر روی خود کشیده زمانی بی حرکت بماند تا آنکه
پیره زال گمان کرد بخواب رفته است در بین آنکه در بستر افتاده بود
صدای پائی از پله بشنید دانست که یزید است بالا می آید که احوال پرسی
نماید سلمی خود را بخواب زده یزید آهسته آمد تا بسر رختخواب و نزدیک
سر سلمی بنشست و روپوش از رویش برداشت و دلش نیامد که بیدارش
نماید به پیره زال گفت شراب وطعام و مایحتاج شبانه ما را مهیا کن که
امشب در این مقصوره بگذرانیم این بگفت و بیرون رفت سلمی دانست
که یزید عزم شب خوابیدن دارد خنجر را از جیب خود بدر آورده در زیر بستر

مستور داشت و خود را بکشتن یزید در شب امیدوار ساخت بعد از اندکی
پیره زال داخل شد و پشت سر او جمعی از خدام ظروف طعام و شراب
می آوردند پس سفره گسترده ند و ظروف طلا و نقره که از هر قسم طعام در آنها
بود بر سفره نهادند و قدحهای شراب را بر صف بداشتند سلمی اظهار
بیدار شدن کرد و در بستر بجنبش در آمد و روپوش از روی بیک سو
نموده چشمش بر آن سفره افتاد که انواع شرابها و اقسام طعام بر آن نهاده
بودند و در کنار سفره طنبوری بدید بخاطرش آمد مطالبی که شنیده بود
که یزید مشغول شرب خمر و زدن طنبور میباشد و هیچیک از خلفای پیشین
این امورات را مرتکب نگردیده بودند اما پیره زال چون دید سلمی
روپوش را دور کرد گمان کرد که هنوز درد سرش باقی است گفت دختر جان
حال خودت را چگونه می بینی سلمی گفت که می فهمم که قدری بهتر شده ام
پیره زال گفت اگر چیزی هم باقی است بزودی زایل خواهد شد وقتی که
داماد در کنارت بنشیند و صدای طنبور زدن او را بشنوی هنوز کلام
پیره زال تمام نشده بود که یزید داخل شد و بطرف سفره رو کرد سلمی را
بدید که هنوز در رختخواب است پس تبسم نموده گفت گویا هنوز سر تو بدرد اندر است
سلمی که نغمهٔ کلام او را شنید بدقت در صورت او نظر افکنده دید که صورت او
تغییر کرده و اضطرابی در او هویداست سلمی هراس کرد و دلش با او گفت
که یزید را مطلبی در خاطر است و بیم کرد از اینکه بر سر او مطلع گردیده باشد
چه از کینهٔ حساد مطلع بود بهر حال چاره جز بردباری ندید پس از حال
انقلاب یزید تجاهل نموده نشست مثل اینکه میخواهد با یزید همراهی نماید
اما یزید بمحض اینکه نظر بر چهرهٔ دلارای سلمی افکند صورتش بر افروخت
و گرفتگیش زایل گردید بعشق خود عود نمود و بشراب خوردن و طنبور زدن

مجلس یزید

مشغول

مشغول شد اما چون مجلس برهم خورد و عبید الله دانست که یزید رفت
در مقصوره وسلمی در آنجا در انتظار او میباشد غیرت و رشک در قلبش
بجوش آمده خواب از چشمش برید و با طاق خود که در قصر داشت رفت
و در بستر افتاد ولی راهی بخواب نمی یافت * خواب در چشم عاشقان نباید *
همه معشوق در نظر باید * وهرگاه بیاد سلمی و جمال او می افتاد
ونشستن او را در کنار یزید تصور می نمود با اینکه یزید در نظرش
بسی پست بود و احترام او را فقط بجهة منصب خلافت میکرد هر وقت
این تصور را می نمود بدنش بلرزه در می آمد و از غیرت و رشک خود داری
نمی توانست * نتوانم که بینمت با غیر * گرچه آن غیر شخص من باشد
و در بین این حالات و خیالات فکری بخاطرش رسید که یزید را
طلب دارد و کیفیت سلمی را بر او واضح نماید پس خواجه سرا را طلب
نمود چون خواجه سرا بیامد عبید الله گفت هم اکنون با شتاب نزد
خلیفه رو و او را بگو که من میخواهم در این ساعت برای امر مهمی با او
سخن رانم خواجه سرا با شتاب برفت تا بمقصوره برشد و نزدیک
در آمده در را بکوبید یزید در آن وقت در نهایت خوشوقتی بود
و در کنار سلمی تکیه کرده بود چون صدای در بشنید یکمرتبه از جای جسته
بنشست و صیحه زد کیست بر در خواجه سرا جواب داد منم غلام تو
یزید از جای حرکت کرد آمد و بر در بایستاد خواجه سرا بگوشش گفت
عبید الله میخواهد که در کار فوری متعلق بخلافت با تو گفتگو نماید یزید
گفت او را بگوی که وعدهٔ ملاقات ما بماند برای فردا و خواست بجای
خود باز آید خواجه سرا او را با دست خود نگاه داشت و گفت چون امر
فوقی است باید بیائی یزید از در بیرون آمد و خواجه سرا در دنبالش

براه افتاد پس رو بخواجه سرا نموده او را گفت بشتاب ابن زیاد را بنزد من بخوان
خواجه سرا بدوید و ابن زیاد را بنزد یزید آورد پیش از آنکه یزید سخن بگوید
عبید الله ابتدا بسخن کرده گفت من میدانم که امیر را در ساعت طربش مضطرب
ساختم ولی چون بر سرّی آگاه شدم که تاخیر آن تا صبح جایز نبود
مگر با خطر شدید اقدام بر این عمل نمودم یزید از سخن ابن زیاد دیگه خورده
و در دنبال ابن زیاد در رفت در اطاقی که احدی آنجا نبود چون در مکان خلوت
رسید ابن زیاد گفت از قراریکه شنیدم عروسی که امروز برای تو آوردیم
از او احتراز لازم است یزید را بهت زد و گفت این چگونه میشود عبید الله
گفت زیرا که او دختر حجر بن عدی میباشد و من از آن میترسم که آمدن
او بمنزل خلیفه برای کاری باشد یزید گفت حقیقت را چگونه بفهمیم عبید الله
گفت در میان لباسش تفحّص میکنیم که اسلحه یا سم یا مثل آن چیزیکه بواسطهٔ
آن بتواند امر قبیحی را مرتکب بشود یافت میشود یزید گفت میروم و تفتیش
میکنم عبید الله گفت تنها تفتیش لباس او کفایت نمیکند بلکه تمام اطاق را
تفتیش بنمای و چون چیزی بیافتی در کار شتاب مکن ولی با حزم باش
امّا سلمی چون بشنید که خواجه سرا با یزید سخن میکند اندکی بشک اندر شده
قلبش بطپید ولی خودداری کرده مکث نمود و در انتظار برگشتن یزید بود
چون یزید باز گشت سلمی با روی خوش جلو او آمد و متوقّع بود که یزید با او
سخنی بگوید یزید داخل شده نزدیک سلمی نشست اوّل وهله سلمی گمان
کرد که یزید بحال اوّل باز گشت ولی دید که یزید دست بطرف سینهٔ او
آورده پهلوهای او را تفحّص میکند سلمی خیال کرد که با او شوخی و مزاح میکند
یزید هم اظهار مزاح نمود و چون اسلحهٔ نیافت پیره زال را گفت مگر من با تو
نگفتم او را بحمّام ببر پیره زال گفت چون مزاجش انحرافی داشت نخواستم

افشای راز نهفتهٔ سلمی

او را صدا بزنم گفت الآن او را همراه خود ببر بحمّام و من اینک در انتظار شمایم
سلمی متحیّر ماند چه جواب بگوید ولی ناچار اطاعت نموده با عجوز بیرون رفت
یزید بعد از بیرون شدن سلمی اطراف و جوانب مقصوره را تفتیش کرد
تا رخت خواب را بر گردانید و خنجر را در زیر آن بدید دیگر شکّی از برای او
باقی نماند که کیدی در کار میباشد از شدّت غضب بلرزید و با شتاب
بسوی ابن زیاد رفت و خنجر را بدست گرفته غضبناک بود و با این حال
از کثرت محبّتی که بسلمی داشت همی خواست تا عذری برای او بطلبد پس چنین
گفت که ولیکن با این حال رای من بر این نیست که بمجرّد گمان حکم بقتل او کنم چه
ممکن است که این خنجر برحسب اتّفاق در اینجا یافت شده باشد و بر فرض اینکه
او در قصد کشتن من هم بوده آیا محال است که او را توبه دهیم عبید الله مقصود
یزید را فهمیده رای او را صواب شمرد پس گفت ای آقای من درست میفرمائید
و رای من این است که کسی را بگماریم تا او را استنطاق نماید و از این خنجر هم
باز پرسد که چگونه در این مکان یافت شده یزید گفت این رای نیکوست ولیکن
من در این مهمّ اطمینان باحدی ندارم جز تو چه تدبیر و حکمت ترا میدانم
پس عبید الله با شتاب باطاقی که سلمی در آن بود رفت و در را کوبید
پیره زال بیرون شد از او پرسید سلمی کجاست پیره زال گفت از او چه میخواهی
عبید الله گفت امری از امیر را میخواهم باو برسانم اشاره باطاق نمود عبید الله
داخل اطاق شد و خنجر را در زیر لباس خود پنهان کرده بود سلمی چون
صدای او را بشنید نقاب بر صورت بیفکند پس عبید الله از روی مهربانی
سخن گفتن آغازید و گفت از جانب آقای خودم امیر آمده ام که از امری
ترا باز پرسم و امید میدارم براستی پاسخ دهی سلمی ساکت ماند عبید الله
دست بجیب خود برده خنجر را بیرون آورده با سلمی گفت آیا این خنجر را میشناسی

سلمی چون خنجر را بدید یقینش حاصل گردید که امر او مخفی نمانده سر بزیر نماند عبیدالله
از سکوت او بوی خیر بمشامش رسید گفت چنان معلوم میشود که تو از این
اقدامی که نموده بودی پشیمان گردیده و شکی نیست که تو این کار را باغوای
بعضی از جهال مرتکب گردیدی والا هر کس که در نزد او ذرهٔ عقل باشد
هیچ کاری نخواهد کرد خلیفه تو را میطلبد که عروس او باشی و تو قصد
قتل او مینمائی و اگر بگوئی که هنوز دل بستهٔ آن جوان جاهلی او اکنون
در شمار مردگان است بلکه او کشته شده عبیدالله هنوز این کلام را اتمام
نکرده بود که سلمی شهقه زد که عبیدالله از جای بجست و عنان گریه را
رها کرد اما عبیدالله که گریهٔ او را بدید گمان کرد که از کار خود پشیمان گردیده
آمد پهلوی او روی بستر نشست و با نغمهٔ مهربانی گفت گریه مکن ای خانم من و بیم مدار
سلمی باز جوابی نداد عبیدالله سکوت او را بر قبول حمل کرد و با او گفت من
ضامنم که خلیفه از تو عفو نماید در صورتیکه بگناه خود اقرار نمائی سلمی را
دیگر صبر بر شنیدن این سخنان نمانده سر برآورد و گفت برو ای پسر زیاد از رو
بروی من ابن زیاد بعنوان شوخی گفت میخواهی من بروم و امیر را نزد تو بفرستم
تا عفو گناه تو بر دست خودش واقع شود سلمی گفت تا چند نام عفو میبری برای
چه طلب بخشایش نمایم آیا برای اینکه زنده بمانم و تو خود گفتی که عبدالرحمن را
بکشتند آمده میخواهی من زنده بمانم مرا هم بکشید که طمع بزندگی ندارم
این را بگفت و گلویش بگرفت ولی خودداری میکرد و عبیدالله از جسارت
او متعجب بود گاهی دزدیده از زیر نقاب در بین سخن گفتن باو نگاه میکرد
و مفتون آن چشم جادو و دهان شکر بار او میگردید و او را تسلی میداد و میگفت
من دریغ دارم که این روی ملیح را خاک قبر آلوده سازد سلمی گفت چیزیرا
که صاحبش دریغ ندارد تو دریغ نداشته باش عبیدالله یقین نمود که گفتگو

با او بشمشیری نیست او را گذاشته و بسوی یزید مراجعت نمود چون عبید الله
بازگشت و آنچه از سلمی بطور رسیده بود از اول تا باخر قصه کرد یزید بیجال
غضب خود عود نمود ابن زیاد که یزید را باین حال بدید گفت رای آقای من
در این باب چیست و با او چه باید کرد یزید گفت رای من این است که اکنون
باین خنجر او را بقتل رسانم عبید الله گفت اگر چه او مستوجب قتل میباشد
ولی رای من بر این است که دست خودت را بخون او ملوث نسازی و همچنین
رای ندارم بر اینکه احدی از اهل این قصر بر این معنی آگاه گردد یزید
گفت پس در این صورت چطور آیا او را ببخشم عبید الله گفت اگر او را ببخشی
از حلم تو میباشد و پدرت معاویه نیز چنین میکرد یزید گفت مقصود تو
این است که بیچه خیانت پیشه را رها سازم پس از آنکه عزم او را بیقین
بدانستم که قصد قتل من دارد ابن زیاد گفت مقصود من آن است که اهل
این قصر ندانند که این دختر که جرأت بر کشتن خلیفه نموده است تا این
کار در نظر سایرین هم آسان نیاید یزید گفت پس چه باید کرد عبید الله
گفت با تو گفتم که کار پدرت ولیکن چون بحلم واسع عفو او ممکن نشود پس او را
با عسل هلاک ساز آیا طبیب نصرانی را بخاطر داری یزید گفت چرا
گفت نه این بود که پدرت او را بکار میفرمود در کشتن دشمنان بطور خفیه
با عسل مسموم گفت شنیده ام ولی بطور تحقیق نمیدانم گفت بخاطر نداری
زمانی که خواست پدرت در زندگی خودش برای تو بیعت بگیرد با عبد الرحمن
بن خالد ولید چه کرد گفت مقصودت چه چیز است عبید الله گفت میگویم
چون پدرت خواست تو را ولیعهد خلافت نماید اعیان اهل شام را جمع نموده
گفت من پیر شده ام میخواهم کسی را بر شما خلیفه نمایم آیا شما کدام کس را
صلاح میدانید همه گفتند عبد الرحمن پسر خالد لایق این منصب میباشد

پدرت هیچ نگفت و این امر را در دل نهفته داشت پس از آن ابن اثال طبیب را
پنهانی فرستاد و او قدحی از عسل مسموم بعبد الرحمن بنوشانید و خلق
گمان کردند بسبب بیماری مرده است و همچنین نمود با اشتر نخعی چه علی بن
ابی طالب بعد از کشته شدن محمد بن ابی بکر او را والی مصر کرده بود پدرت
کس بسوی دهقانی از دهقانان عریش فرستاد و او را وعده داد که اگر
اشتر را کشتی مالیات بیست ساله را با تو می بخشم آن دهقان نیز زهر
و عسل به اشتر نوشانید و در کمال سهولت از شرش خلاص یافتیم
و همین کار را کرد پدرت با حسن بن علی چون حال او را دید که در باب خلافت
چشمها بسوی اوست نهانی کس بنزد جعده دختر اشعث زن حسن فرستاد
و او را گفت اگر حسن را بکشتی تو را با یزید تزویج نمایم او نیز نهانی زهر
بکار حسن نمود تا بشهادت رسید جعده از پدرت وفای وعده بخواست
در پاسخ گفت من یزید را دریغ دارم که همسر تو باشد در ایام پدرت
بسیاری از اکابر مردمان بردند باین حیله آیا پدرت عاجز بود که این کسان را
با شمشیر بقتل رساند هرگز چنین نبود ولی راه زهر را آسانتر میدانست
تا اینکه این عبارت را گفت که خداوند را لشکر از عسل میباشد پس تو
نیز اگر ناچار از کشتن این دختر میباشی چه مانع است که تو هم کار پدرت را
بکنی چون کلام عبید الله بپایان آمد یزید امر کرد ابو الحکم طبیب را آوردند
چون حاضر شد گفت میدانی برای چه امر تو را خوانده ام گفت نه ای آقای من
یزید گفت یک عسل کشنده مهیا نمای و چون فجر طالع شود او را بنوشان
بدختر یکه در مقصوره نزد عجوزه نشسته اما بپرهیز از آنکه احدی بر این امر
آگاه گردد هم اکنون برو و دوا را حاضر کن طبیب برخواست و دست خلیفه را
بوسید و بیرون رفت در بین راه عبید الله طبیب را ملاقات نموده با او

خلوت کرد و اورا بمال زیاد تطمیع نمود و از او خواهش کرد که زهر را مبدل
به عسل نماید بالجمله چون یزید حکم کرد عسل زهرآگین بسلمی بنوشانند آنگاه
به اندرون رفت و از در حجرهٔ سلمی بگذشت و بعجوزه گفت سلمی را بمقصوره
برده در آنجا نگاه دار اما سلمی بعد از بیرون رفتن عبید الله از پیش او
یقین بنافرجامی کار خود نموده خود را گرفتار دام بلا دید و بعد از آنکه
خبر کشته شدن عبد الرحمن را شنیده بود دیگر میلی بزندگی نداشت و با دل
خود گفتگو مینمود از امور هولناکی که در آن شب براو گذشته بود در بین
این تفکرات پیره زال براو داخل شده و از او اجازت خواست که تا بمقصوره
با او همراهی نماید سلمی اورا اطاعت نموده باکی نداشت که در آنجا مرگ یا زندگی
خواهد بود پس در دنبال پیره زال رفت تا بمقصوره رسیدند سلمی داخل شده
پیره زال بر در بماند سلمی بر بالای بستر بنشست و باطراف خود نظر نموده
ظروف شراب و شمعها و میوه ها را نگریست و بخاطر آورد نشستن یزید را
در پهلوی خود و سخنانی که میان ایشان گذشته بود و چگونه بعد از اینکه
نزدیک بود بمقصود خود برسد مغلوب گردیده در بین این خیالات صدای
پائی بر پله شنید قلبش بطپید طپیدنی با سرعت و شتاب و مترصد بود
تا چه شود ناگاه مردی داخل مقصوره گردید و قدحی در دستش بود چون
سلمی اورا بدید سر بزیر انداخته ساکت بماند حکیم باو نزدیک شده قدح را
پیش او باز داشت و گفت بنوش این عسل را با امر امیر که باعث فرحناکی
تو خواهد گردید سلمی دریافت که آن عسل بزهر آلوده است قدح را گرفته
گفت این عسل را می نوشم و آگاهی دارم که آن زهر است و یکجرعه از آن
بنوشید و بر روی بستر افتاده سورهٔ فاتحه خواندن گرفت زمانی نگذشت
که سلمی از دنیا غایب گردید و لبهایش بحرکت بود گویا با عالم ارواح سخن

میکرد ولی رنگش تیره شد واعضایش سرد گردید حکیم برخواسته بیرون شد
ودر را بسته فرود آمد وبهی رفت تا بنزد عبید الله رسید اورا دید که در
انتظار اوست ابن زیاد ازاو پرسید که هان ای حکیم چه کردی گفت عسل را
بدو نوشانیدم گفت آنچه بمن وعده کرده بودی بجای آوردی گفت بلی
اینک دختر نمرده ولی بخواب رفته ودست در جیب برده شیشهٔ کوچکی بدرآورد
وگفت از این دوا بدو بنوشان فی الفور بهوش باز آید پس از آنکه حکیم اورا
از کار خود آگاه ساخت ابن زیاد باشتاب بنزد یزید برفت واورا از مرگ
سلمی مخبر کردانید یزید گفت کسی را بفرست تا پیش از برآمدن آفتاب بخاک
سپارد عبید الله دونفر از مردان خود را امر نمود که سلمی را کفن نمایند ودو نفر
دیگر برای حفر قبر بقبرستان فرستاد وآن دو نفر را که برای تکفین امر کرده بود
سفارش نمود که اورا بمکان تنهائی که درخارج شهر تهیه کرده بود حمل نمایند
واظهار دارند که اورا در قبرستان مدفون ساختند چون روز برآمد عبید الله
خود بآنجا رفته شربتی که حکیم باو داده بود برای بهوش آوردن سلمی باو
بنوشانید وخود درگوشهٔ از اطاق منزوی گردید چون سلمی بهوش
باز آمد وروشنائی بدید درحالیکه هنوز درمستی بنگ باقی بود زمانی مبهوت
بماند ونمیدانست چه بگوید عبید الله نیز با او سخن نمیگفت واعتقادش
براین بود که چون سلمی بهوش باز آید وخود را زنده بیند امتنان این نیکوکاری را
ازاو خواهد داشت پس از آنکه بهوش آمد اول مرتبه بذهنش متبادر گردید
که بعد از مرگ برانگیخته شد واکنون درعالم دوم است بعد از مردن پس
فریاد کرد که عبد الرحمن درکجاست اورا بمن بنمائید آیا من از اهل نعیم هستم
عبید الله بخندید چون سلمی صدای خنده بشنید بطرف او نگریست چشمش
بعبید الله افتاد صیحهٔ زد گفت ای لئیم تو در اینجا هستی پس در این صورت

من از جحیم

من در جحیم هستم برو از مقابل چشمم عبید الله نزدیک او آمده دستش را بگرفت
وگفت ای حبیبهٔ من تو در این دنیا هستی من دلم بحال تو سوخت و تو را زنده
نگاه داشتم سلمی دست خود را از دست عبید الله کشیده گفت ای نا نجیب
من زندگی را نمیخواهم مگر با عبد الرحمن مرا بکش بکش مرا دلت بر من نسوزد
من نخواهم زندگی جز با حبیب خویشتن ❊ گر نباشد شمع رویش همچو شمعم سر زدن
عبید الله او را معذور داشت چه که در حالت هیجان بود وگفت من با تو چنانکه
سزای تست رفتار نمیکنم زیرا که اکنون از خرد بیگانهٔ ولی صبر خواهم کرد
تا تو بحال خود باز آئی چه تو در دست من اسیری و تو را از غضب من
نجات نخواهد داد بجز راضی شدن بمن و اذعان کردن با مر من این
بگفت و سلمی را گذاشته برفت و دو نفر مرد که او را آورده بودند امر نمود
کشیک او را بکشند تا باز آید و بدمشق معاودت نمود ——

صبح روز بعد یزید در بیرون آمدن بمجلس از رسم معهود دیر نمود زیرا که شب
گذشته را به بیداری گذرانیده بود لاجرم صبح در خواب بماند و تا هنگام پیشین
بیدار نشد قریب ظهر برخواسته بمجلس اندر شد و هنوز در نشستن قرار نگرفته
بود که قاصدی از کوفه رسید و نامهٔ بیزید بداد یزید نامه را بگشود دید نامه
از عبد الله بن مسلم میباشد که یکی از تابعان بنی امیه است در کوفه چون او را
بخواند چنین نوشته بود امیر را معلوم باد که حال مردمان بصره و کوفه
بواسطهٔ ضعف امیرشان نعمان بن بشیر بضعف انجامیده اگر کوفه را لازم
داری مردی قوی بدانجا بفرست که امر تو را بنفاذ رساند و تفصیل خبر
چنان است که خبر وفات معاویه باهل کوفه رسیده و امتناع حسینؑ و عبد الله
زبیر را از بیعت تو بشنیدند و اخبار ناهنجار از تو گوش زد ایشان گردید
شیعیان علی علیه السلام در منزل یکی از بزرگان خود جمع شده رفتن حسینؑ را

رسیدن نامه از عبد الله مسلم از کوفه در اخبار اتفاق مسلمانان در کوفه در بیعت امام حسین علیه السلام و آن حضرت را طلبیدن

بلکه مذکور داشتند و نامه بسوی وی باین مضمون نوشتند که خدا دشمن ستمکار
تو را هلاک نمود چه او بر این امت بی رضایت ایشان امارت جست نیکان
ایشان را بکشت و بدان ایشان را نگاه داشت و هم اکنون ما را امامی
نیست بی درنگ بسوی ما روکن شاید بسبب تو خدای ما را بر حق جمع کند
و نعمان بن بشیر که امیر است در قصر امارت نشسته ما در هیچ جمعه و عیدی با او
همراه نیستیم و اگر خبر رو آوردن تو بما برسد او را از کوفه بیرون کنیم تا بشامش
برسانیم و این نامه را بمکه نزد حسین ع گسیل داشتند و نامه های دیگر نیز مانند
این نامه بسوی او فرستادند تا شمارهٔ نامه ها بیکصد و پنجاه رسید در پایان کار
نامهٔ از حسین ع بایشان رسید که در آن فرموده بود آنچه را قصد کرده بودید فهمیدم
و پسر عمم مسلم بن عقیل را بسوی شما فرستادم و او را امر کردم که حال و کار
و رای شما را آزموده مرا آگاه سازد پس اگر او برای من بنویسد که رای شما بر آن باشند
آنچه از نامه های شما دیدم مجتمع است من بشتاب جانب شما خواهم آمد اما حسین ع
مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاده و او را امر نموده که اگر مردم آنجا را بر بیعت او
مجتمع ببیند او را آگاه سازد و مسلم نیز بکوفه ورود کرد و در خانهٔ شیعیان
حسین ع منزل بگرفت و مردمان کوفه بنزد او میروند و او نامهٔ حسین ع را بایشان
همی خواند و او را وعده میدهند که در یاری حسین ع قتال کنند چون یزید نامه
بخواند حالش تغییر کرد و از عملی که در شبینه مرتکب شده دختری بیگاه را امر
بقتل نموده بود بفال بد گرفت و از کرده پشیمان گردید پس با بعضی از
خاصان خلوت نموده و کس بطلب سرجون فرستاد و او مردی بود رومی
و صاحب هوش و حکمت و معاویه را در کارهای خود برای او بسی اعتماد بود
و پیوسته در امورات با او مشورت میکرد تا او را منشی خود قرار داد و بعد از مرگ
معاویه یزید نیز او را محل وثوق خود قرار داد و چون در باب کوفه کار بر او مشکل

کرد یزید سرجون را طلبید با او خلوت نمود و نامهٔ معهود را باو نمود سرجون نامه را بخواند و زمانی سر بزیر انداخته پس گفت اگر معاویه زنده شود و کاری بتو فرماید آیا برای او عمل خواهی نمود یزید گفت آری سرجون دست بجیب برده کاغذی بیرون آورد و بیزید گفت این را بگیر یزید گرفته بخواند دید فرمان ایالت کوفه است برای عبیدالله یزید گفت این چه باشد سرجون گفت این رای معاویه است که خود مرده و مضمون این فرمان را امر نموده یزید رای او را نیکو شمرده ابن زیاد را طلبید و نامهٔ عبدالله بن مسلم را باو داد ابن زیاد نامه را بگرفت و تا آخر آن بخواند و سر بزیر انداخته ساکت بماند بعد از آن یزید فرمان ایالت کوفه و بصره را بدو داد چون بخواند بوسیده بر سر نهاد یزید گفت بسوی کوفه رو و کارهای آنجا را اصلاح آورده این مردمان را از بیعت و یاری حسین مانع شو و از برای من چنان باش که پدرت برای پدرم بود عبیدالله گفت سمعاً و طاعةً و از این معنی بنوع خاص مسرور گردید چه در بیرون شدن از دمشق باشتاب او را بهانهٔ بود و میدانی بدست همی آورد که یزید از حال سلمی مطلع نشود پس عبیدالله چند روز بگذرانید در تهیهٔ رفتن و کسان او بارهای او را در خارج دمشق مهیا کردند و از جملهٔ اسباب سفر هودجی بود که سلمی را دران نشانیده آن هودج را بر دوشتر بار نموده و دو نفر نوکر را برای او گماشت که آب و غذا باو برسانند ولی در ابتدا سلمی طعام و شراب قبول نمیکرد که شاید از گرسنگی و تشنگی بمیرد تا بدنش بکاهید و عزیمتش سستی گرفت چون دو روز بر سلمی بی طعامی بگذشت و نگریست که مرگ از این راه او را فرا نمیرسد بفطرت بشریت بازگشت و بهانهٔ خود را در قبول زندگی این کرد که از برای انتقام در راه دیگری سیر نماید که خطری بر زندگی او نداشته باشد پس از آن از قرائن

امیر شدن ابن زیاد سرگذشت سلمی بیرون شدن سلمی از دمشق

حال بدانست که عبیدالله و کسانش بسوی کوفه میروند حسین بن علی علیهما السلام
نیز بکوفه خواهد آمد و مردمان کوفه بر دعوت آن حضرت میباشند از این
خیالات بوی خیری در زنده ماندن بمشامش رسید و آرزو کرد که زنده
بماند تا انتقام پدر را بخواهد بعد از آن طعام و شراب بقدر سد رمق وجوع
بکار میبرد عبیدالله همه روزه در اثنای سیر نیز در سلمی در کنار هودج می آمد
گاهی با او مهربانی مینمود و گاهی او را تهدید میکرد و گاهی نوید میداد و
یا میترسانید و او در جمیع این احوال جواب سخت میداد در این حالات
پنج روز بگذشت در بامداد روز پنجم بقطعهٔ زمینی هموار رسیدند و در
میان آن بناهای خراب زمین او را فرو گرفته و ستونهای سنگی
کلفت که بعضی شکسته و منهدم گردیده یا مشرف بانهدام میباشد امر
کرد بارها را فرود آورده خیمه ها بر پا نمودند و هودج سلمی را در گوشهٔ
دور از اردو فرود آوردند ابن زیاد خود بجانب سلمی رفت و سلمی با حالت
اندوهناک نشسته در حال خود تامل مینمود و ابداً بخاطرش نمیگذشت
که ابن زیاد در چه خیال میباشد چون ابن زیاد بخیمهٔ سلمی رسید امر نمود
قراولان از آنجا دور شدند سلمی چون ابن زیاد را بدید که داخل خیمه شد
بخدای خود پناه جست گویا ابن زیاد دریافت که او بترسید با او مهربانی
نمود و از حالش سؤال کرد جوابی نداد و او را گفت سلمی خیمه را بگذار و برخیز
در این قصر خراب شده داخل شو و صنایع آن را تامل کن سلمی بدانست که
اگر از رفتن امتناع ورزد عنفاً او را کشیده خواهد برد پس برخواسته
با او حرکت کرد تا داخل قصر خرابه شدند سلمی چون خود را در این خرابهٔ
هولناک با ابن زیاد تنها بدید اعضای او بلرزه افتاد و از رفتن عاجز گردیده
بر روی سنگ بزرگی بنشست عبیدالله حال او را دریافته از راه مدارا با او گفت

و در پهلوی او بر زمین نشست ولی دست با و دراز نمیکرد که مبادا مشوش شود پس با او گفت ای سلمی میدانی که تو در این مکان تنها میباشی و زندگی تو در دست من است و من مدتی است که تو را نصیحت میکنم و تو مرا از خود دفع میدهی و باز من با تو رفق و مدارا میکنم تا اینکه کاسهٔ صبر من لبریز گردیده و وقت آن رسیده که تو نصیحت بپذیری و اطاعت نمائی و زن من باشی اگر تو عاقل باشی و فرمان من بپذیری خاتون زنان کوفه خواهی بود و من هرچه تو بخواهی با تو عطا میکنم سلمی همچنان ساکت بود عبید الله گفت آیا این مرتبه سکوت تو دلیل است برانیکه براه صواب برگشته و یا این سکوت هم مثل سکوتی است که در خانهٔ خلیفه می نمودی و از برای برهان این مطلب همین قدر کافی است که تو دستت را بدهی تا من ببوسم این بگفت و دست دراز کرد که دست سلمی را بگیرد سلمی چون سخن او را بشنید از جای خود برخواست و از او دور گردید و با صدای بلند فریاد زد که ای عبید الله از خدا بترس و برناتوانی من ببخشای ابن زیاد گفت من بسیار طول دادم مدارا را تا اینکه جای صبر نماند نزد من پس بدانکه تو درمیان مرگ و زندگانی ایستادهٔ زیرا که اگر از این گمراهی خود برگردی و مرا فرمان پذیر شوی با خوشبختی زندگانی خواهی کرد والّا تو را برین ستون پیچیده با این خنجر میکشم این بگفت و اشاره بخنجر نمود کار بر سلمی بزرگ شد و نومیدی بر او غلبه نمود پس دست بآسمان برداشت و ببانگ بلند فریاد برآورد که من بتو پناه میجویم ای پروردگار عالمیان رحم کن ای کردگار بر دختری که او را گناهی نمی باشد جز یاری حسین پیغمبر تو و ابن زیاد همی خواست بر او درآید و در او آویزد که غفلتاً درمیان ستونها سگی بهیاکل کردن درآمد و اندکی نگذشت که سگ نزدیک ایشان رسید و بر عبید الله حمله نمود عبید الله خنجر از غلاف

داون بیرم قرابہ وجہات کی الستون بستن ابن زیاد
ادوا بیرم تیغ
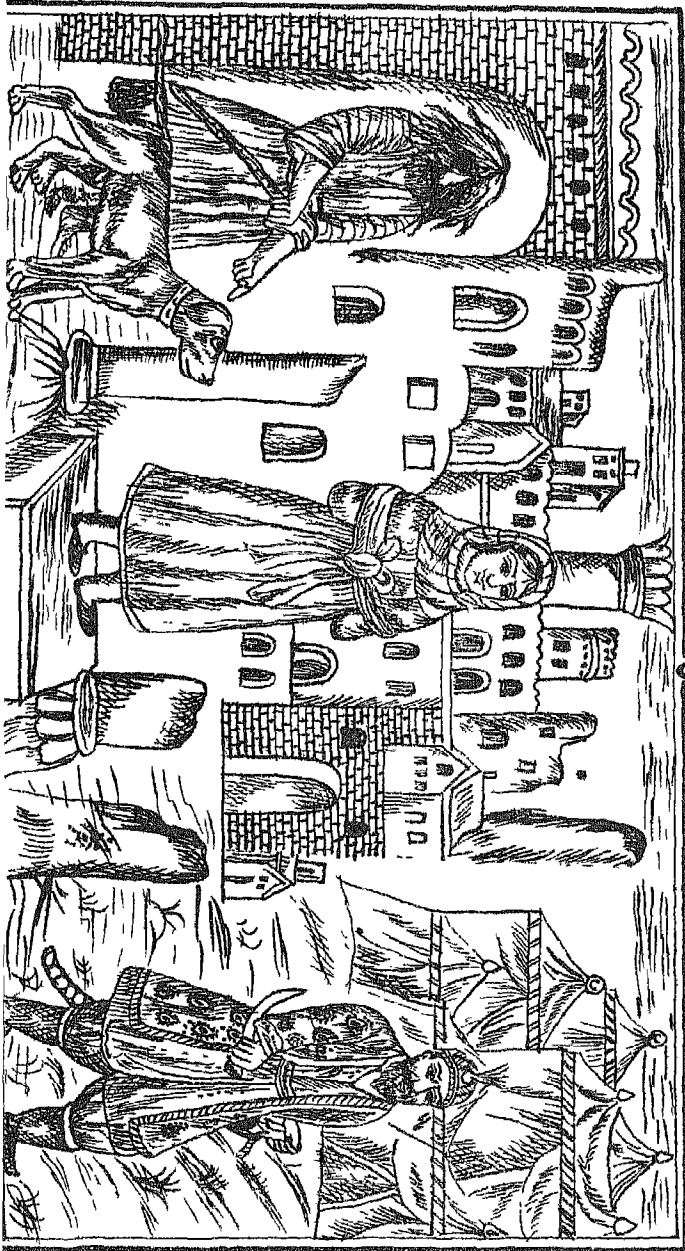
کشیده طعنهٔ بر پشت او زد که تا نصفهٔ تیغ در پشت او فرو رفت سگ از
شدّت درد با شتاب برگشت پس عبید الله بسوی سلمی ملتفت گردید
و خنجر در دستش بود سلمی گفت خنجرت را در سینهٔ من فرو بر و مرا از دست
رؤیت خود راحت نمای گفت همین کار را بزودی خواهم کرد این
بگفت و عمامهٔ خود را گشوده دستهای سلمی را از شانه به پشت ببست و او را
بیکی از ستونها بپیچید و بیرون رفته گفت با خدای خود در پیش خود استخاره
کن و من پس از ساعتی باز میگردم اگر باز بر بیحیائی خود باقی باشی این خنجر را
در سینه ات غلاف خواهم نمود و بیرون رفت در بین اینکه سلمی بسته و غرق
لجّهٔ فکر و خیال بود که پیر مرتاض را بدید در مقابل خود که با چابکی و چالاکی
که جوانها را میسّر نشود بند بستهٔ او را گشود و اشاره نمود که با شتاب
در جلو او براه برود پس از آنکه مقدار نیم ساعت در میان سنگهای خرابه
سیر نمودند بدر سنگی رسیدند و از آن در مرازیر شدند در زیر زمین
بکوئی رسیدند که تاریک بود و روشنائی بدانجا نمی افتاد پس
بنشست و سلمی را نیز بنشانید اما پیر با سلمی گفت تو را چه امر باین زمین
آورد و حال آنکه من شنیدم تو را بکشتند سلمی جواب داد که مرا بکشتند
پس از آن زنده ام کردند وای کاش مرا میگذاشتند بمیرم پس سؤال نمود
از کیفیت نجات یافتنش سلمی قصه را از اول تا آخر به پیر فرو خواند پیر
گفت بدان ای دخترک که حسین علیه السّلام پسر عمّ خود مسلم بن عقیل را بکوفه
فرستاده تا اهل آنجا را به بیعتش دعوت نماید و قریب بیجده هزار نفر از
اهل کوفه با او بیعت نمودند و چون حسین علیه السّلام بکوفه آید بیعت از برای
او تمام میشود و در آن صورت ابن زیاد شکست می یابد و پس از شکست کشته
میشود و پس از آن حسین علیه السّلام و اصحابش بشام رفته با یزید جهاد به مینمایند

وا و را نیز می کشند کلام شیخ تمام نشده بود که سلمی گفت عمو جان با من بگو که
این مطلب را بطور یقین میدانی پیر گفت قول من صحیح است و شکّی در آن
نمیباشد پس تو با من چند روز در اینجا مکث نمای تا ابن زیاد بکوفه رود
و ما از پی ایشان میرویم چون بکوفه رسیدیم ترا خبر دهم که چه خواهد شد
امّا ابن زیاد که سلمی را بستون بسته بیرون رفت و شکّی نداشت که
پس از اندکی اذعان باهر او کرده از غضب او خواهد ترسید چون
بخرابه برگشت و سلمی را ندید عقل از سرش بدر شد و شروع بتجسس نمود
و مردان خود را بهر سو برای تفتیش بفرستاد اثری از سلمی نیافت پس
ناچار بارها را بار کرده بطرف کوفه روان گردید امّا سلمی و پیر
بعد از محقّق داشتن رفتن ابن زیاد از بیغوله بیرون آمدند و بطرف
کوفه روان گردیدند و پس از چند روز از روی تپهٔ شهر کوفه نمودار گردید
در همانجا یکروز استراحت نمودند و سلمی از رفتن بکوفه شکیب نداشت
چون عازم گردیدند که بکوفه وارد شوند پیر گفت بدان ای دختر که مرا
با خدا عهدی است که در هیچ شهری مقیم نشوم و در هیچ معمورهٔ مسکن نگزینم
پس تو بتنهائی بسوی کوفه رو سلمی تکیه خورده گفت پس چه باید کرد ای
آقای من و تو در کجا اقامت می نمائی پیر گفت امّا تو باید بروی بآن
خانهٔ که در کنار کوفه نمایان است آیا او را می بینی گفت بلی گفت او خانهٔ
زنی است مانند تو از شیعیان اهل بیت و از قبیلهٔ کنده و نامش طوعه
میباشد آیا او را می شناسی سلمی گفت بلی بخاطر دارم ایامی که در کوفه
اقامت داشتم طوعه را دیده ام دکان دارم او نیز مرا بشناسد پیر
گفت برو پیش او و نزد او میباش و من گاهی در خانهٔ او بنزد تو می آیم
تا ببینیم کار بکجا خواهد رسید سلمی پرسید که تو در کجا خواهی ماند پیر گفت

رفتن سلمی به پیشنهاد پیر بکوفه و منزل نمودن سلمی بخانهٔ طوعه

اما من خواهم رفت باین قطعهٔ زمین صاف کوچک در کنار بیابان پشت کوفه
از طرف فرات که نامش کربلاست اگر تو را حاجتی با من افتاد مرا در آنجا
خواهی یافت سلمی گفت مرا از دعا فراموش مکن و من اکنون داخل
کوفه میشوم و دلم زنده با آرزو میباشد و امید است که خداوند دری برما
بگشاید پیر گفت من نیز همین امید دارم پس از آن پیر سلمی را وداع نمود
و برفت پس سلمی نیز برفت تا داخل کوفه گردید و چنان می نمود که دختری
از دختران کوفه میباشد که بطلب هیزم از شهر بیرون رفته و در کوچه ها
که گذشت مردمان را در هرج و مرج مشاهده کرد و شنید که پارهٔ از مردم
فریاد میزدند (یا منصور امت) و جماعتی دیگر را شنید که ابن زیاد را
لعنت میکنند سلمی را دل میخواست به حقیقت واقعه آگاه گردد با خود
قرار گذاشت که از طوعه باز پرسد و پس از اندکی بخانهٔ طوعه رسید و آن زن را
بر در خانه نشسته بدید چون طوعه او را بشناخت خوش آمد گفته پذیرائیش نمود
و بخانه درآورد و طعام برای او حاضر نمود سلمی بقدر کفایت طعام بخورد
و استراحت نمود ولی دیگر صبر نداشت از رسیدن خبر اهل کوفه پس
چنین گفت که چه رخ داده است که کوفه را در هرج و مرج می بینم مگر ایشان را
چه رسیده است و این کلام که از ایشان شنیدم (یا منصور امت)
چه معنی دارد طوعه با دست اشاره کرد که آهسته سخن بگو بعد گفت تو مگر
در کوفه نبودهٔ گفت من در بصره بودم و امروز از آنجا آمده ام طوعه گفت
اهل بصره نیز از آنچه بما رسیده بی خبر نیستند چه ایشان با ما در این کار
شراکت دارند گفت شنیده ام که اهل کوفه بیعت خلیفهٔ تازه را شکسته
با حسین بن علی علیهما السلام بیعت نموده اند بر دست پسر عم او مسلم بن عقیل
ولی شنیدم که مردمان ابن زیاد را همی لعنت کنند برای اینکه متولی امارت

ورود مسلم بن عقیل

کوفه گشته تا با بیعت کنندگان مقاومت نماید و بجز این چیزی نفهمیدم پس
طوعه آغاز سخن نموده گفت بدان ای دخترک که چون مسلم بن عقیل بکوفه آمد
درخانهٔ مختار منزل نمود و امیر کوفه در آن وقت نعمان بن بشیر بود
و او مردی ضعیف بود پس مسلم شروع کرد مردمان را به بیعت حسین علیه السلام
خواندن و گروهی بسیار با او بیعت نمودند تا آنکه امویها از بیرون شدن
امر از دستشان بترسیدند و تو خود میدانی که هرگاه حسین علیه السلام
بکوفه آمده بود یک نفر باقی نمیماند که با او بیعت ننماید چون امویان چنین
بدیدند کس بنزد یزید بشام بفرستادند و او را آگاه ساختند یزید
نیز عبیدالله زیاد را برایشان والی نمود چون ابن زیاد بکوفه آمد به تنهائی
داخل شهر گردید و بدارالاماره اندر شد و در میان مردم خطبه خواند
و ایشان را ترغیب و تحریض بر مقاومت شیعیان حسین علیه السلام نمود
و کدخدای محلات را طلبید و امر نمود که هر کس از شیعیان حسین عم در کوی
و محلت هر یک از ایشان هست نامش را بنویسند و در این باب سخت
گرفت و تهدید بکشتن و آزردن نمود چون مسلم از این واقعه آگاه شد
از خانهٔ مختار بیرون آمد و بخانهٔ هانی بن عروهٔ مرادی که مردی صاحب شان
بود درآمد چون مسلم بخانهٔ هانی اندر شد هانی بسبب سختی ابن زیاد
که در طلب مسلم می نمود بترسید که او را در خانهٔ خود قبول نماید مسلم گفت
من بمهمانی بنزد تو آمده ام و از تو یاری همی جویم هانی دیگر نتوانست او را
رد نماید لاجرم هانی مسلم را بپذیرفت شیعیان در خانهٔ هانی بنزد مسلم
آمد و شد مینمودند و این خبر را بعضی از جاسوسان با بن زیاد رسانیدند
و او خواست باحیله داخل خانهٔ هانی شود تا بحقیقت امر یقین نماید و در آن
ایام هانی مریض شد ابن زیاد کس فرستاد که من برای عیادت بخانهٔ تو

خواهم

خواهم آمد شخصی از شیعیان که حاضر بود گفت اینک این طاغیه گمراه بپای
خود بنزد شما همی آید او را بکشید و آن شخص شیعه کشتن ابن زیاد را مطرح
نمود هانی در جلو او در آمد که من نمیخواهم امیر کوفه در خانهٔ من کشته گردد
و ابن زیاد بخانهٔ هانی آمده عیادت کرده بسلامت بیرون شد بعد از آن
ابن زیاد فکری نداشت جز گرفتن هانی و استنطاق کردن از او
لاجرم کس فرستاد و او را بدار الاماره طلب نمود هانی به بیماری عذر
بخواست ابن زیاد اصرار ورزید و کسی را فرستاد تا بحیله و تدبیر او را
آوردند چون هانی بدار الاماره رسید احساس شر نمود ولی ناچار داخل
گردیده مقابل ابن زیاد بایستاد ابن زیاد گفت ای هانی این کار چیست
که در خانهٔ خود برای امیر کمین کردهٔ مسلم بن عقیل را آورده در خانهٔ خود
جای دادهٔ برای او مردان جمع نمودهٔ اسلحه فراهم کردهٔ و گمان میکنی که
اینها بر ما پوشیده خواهد ماند هانی در سخن انکار ورزید ابن زیاد جاسوسی
که بر او گماشته بود با و نمود هانی محقق داشت که او بر تمام امورات آگاه
گردیده پس گفت گوش بمن دار و مرا راستگوی پندار قسم بخدای
که من خود پسر عقیل را نخواندم و چیزی از کار او آگاه نبودم تا او را بر در
خانهٔ خود نشسته دیدم که بعنوان مهمانی بر من فرود آمده و من از باز گردانیدن
او بشرم اندر شدم لاجرم او را بخانه آورده حمایت او را ناچار بودم
پس از آن کار او همان بود که تو خود بر آن آگاه گشتهٔ و اکنون اگر خواهی
تو را میثاقی که بآن مطمئن شوی بدهم و رفته او را از خانهٔ خود بیرون نمایم
و بسوی تو باز گردم ابن زیاد به بیرون کردن مسلم قناعت نکرد و از هانی خواست
که او را بقصر دار الاماره بیاورد هانی گفت او مهمان من است هرگز این کار نکنم
و مهمان خود را بتو نسپارم که تو اش بقتل رسانی چون ابن زیاد سخن هانی شنید

گفت او را نزد من آرید هانی را نیز دیگرش بردند واو دوباره او را تهدید نمود
چون اطاعت نکرد چوبی در دست داشت بر سر و صورت هانی اینقدر بزد
که بینی او را درهم شکست و امر نمود هانی را در حجرهٔ افکنده در را بر رویش
بستند سلمی صیحه زد که چه قدر سست عنصر بودند مردان ما چه رسیده طوعه
گفت آرام داشته باش چیزی بگیر تو را خوش شود و سازد خواهی شنید که فتح
و رستگاری در او ست و آن این است که تو از من معنی این کلام را
(یا منصور امت) پرسیدی پس بدان که این عبارت شعار و علامت
انصار حسین علیه السلام است که همدیگر را باین عبارت می شناسند و اما
سبب این هرج و مرجی که در شهر دیده آن است که چون مسلم دانست که هانی را
چه رسیده از جای خود برخواست و مردان خود را به همین علامت و شعار
بخواند تا بر گرد او قبایل کنده و مذحج و تمیم و اسد و همدان
و اهل شهر هیجده هزار نفر گرد آمدند و هر یک از این قبایل منزلگاه معینی
دارند و قطعهٔ زمینی ربع ایشان است پس مسلم هر ربعی بسرداری سپرد
و مهیای محاربه گردید امروز بامداد حرکت نمودند و در قصر را فرو گرفتند
و با ابن زیاد در قصر زیاده از سی نفر نمی باشد و او اکنون در تنگنای
سختی است و شکی ندارم که مسلم ظفر خواهد جست گونهٔ سلمی از خوشی و فتح
برافروخت و گفت ای پروردگار ای کریم قومی که تو را می شناسند نصرت
بده و این بگفت و از جای برخواست که بیرون شود طوعه او را نگاه داشت
و گفت بکجا میروی گفت بگذار بروم و بنگرم که کار ایشان چگونه خواهد شد
گفت آرام بگیر تو دختری هستی و من از غوغائیان بر تو ایمن نیستم در بین اینکه
سلمی میخواست بیرون شود صدای پائی بر در خانه بشنیدند رنگ طوعه پرید
و دلش طپید چه در خانهٔ او مردی نبود بسلمی اشاره کرد که تو نهان و خود در را

خروج مسلم بن عقیل رضه

رفت مردی دید ایستاده و آثار اندوه بر رویش ظاهر طوعه از او پرسید چه میخواهی
آن مرد گفت تشنه ام آبی بمن دهید طوعه برفت و ظرف آبی آورد او
بنوشید و همانجا بنشست طوعه گفت ای بندهٔ خدا آب خوردی برو و او
همچنان نشسته بود طوعه گفت سبحان الله من ترا جواز نمیدهم که بر در خانهٔ
من بنشینی آن مرد گفت من غریبم و مرا در این شهر منزلی نیست آیا ترا
سر آن هست که با من نیکوئی کنی و شاید بعد از این روزی پاداش نیکوئی ترا
باز دهم طوعه گفت آن نیکوئی چیست و تو کیستی گفت من مسلم بن عقیل
هستم که این اهل کوفه با من دروغ گفتند و فریبم دادند سلمی در پشت در بود
چون این سخن بشنید بشتاب بسوی در آمد چون چشمش بر مسلم افتاد او را
بشناخت سلمی خواست با طوعه سخن کند و او را راضی بنگاهداری مسلم نماید
نگریست که خود طوعه او را بخانه خواند مسلم بخانه اندر شد و شمشیرش در زیر
عبا بود و آثار خستگی در بشره اش هویدا بود طوعه برای او شام بیاورد
مسلم نخورد سلمی در مقابل او بایستاد و گفت ای آقای من قوم و مردان
ترا چه رسید مسلم آهی کشید و گفت ای خواهر مرا بگذار و از قوم پرسش
منمای که با شما گفتم که مرا در این شهر نه قوم باشد و نه عشیره طوعه گفت من
شنیدم که در بامداد امروز هیجده هزار کس با تو گرد آمده قصر ابن زیاد را
احاطه کرده بودید مسلم گفت از گرد من پراکنده شدند سلمی گفت چگونه پراکنده
شدند با این بسیاری ایشان را چه بر پراکنده شدن واداشت مسلم گفت
از قضای گذشته پسر من اهل کوفه مردمانی هستند که بایشان تکیه نتوان کرد
و ما خطا کردیم که بر ایشان اعتماد نمودیم من باقبال که جمع کثیری از این
قوم بیعت حسین علیه السلام نمودند فریفته شدم و چون امروز بامداد
ایشان را خواندم گرد آمدند و صف راست کردند بقسمی که من گفتم ای مسیح

دختر پیغمبر بخلافت رسیدی ولی پسر مرجانه ابن زیاد چون نگریست که مردان قصر را احاطه نموده اند و مسجد و بازار از مردم پرشد بعضی از مردان خود را طلبید و در میان ایشان تنی چند از بزرگان قبایل بودند ایشان را امر کرد که ببازار ها و مسجد رفته مردمان را تهدید و وعید کرده یا بوعده و نوید دل شکسته نمایند من وقتی خبردار شدم که مردم بتمامی از من پراکنده شده زیاده از سی کس از ایشان با من نماند و با ایشان بمسجد رفته ایشان نیز برفتند و من دیدم که در توقف مسجد جانم در معرض خطر است بیرون آمده نمیدانستم کارم بکجا میرسد تا باین خانه رسیدم و من اکنون باک ندارم که بمیرم یا زنده بمانم ولی بر پسر عمم حسین علیه السلام بیم دارم چه که بآنحضرت نوشته ام که تشریف بیاورد و گمانم اینکه از مکه بیرون آمده باشد در بین اینکه مسلم سخن میگفت صدای سم مرکب در پشت خانه بشنیدند و قال و قیل برخواست سلمی بیرون شد تا بنگرد چه روداده ناگاه دید جمعی سواره و پیاده در آنجا گرد آمده پیشاپیش ایشان سواری با تمام اسلحه زرهی پوشیده بدانست که او سرکرده ایشان است سوار چون سلمی را دید بانک برزد که مسلم کجاست سلمی گفت از مسلم چه میخواهید گفتند تورا چه کار با این فضولی مسلم از اندرون بشنید که مردی نام او میبرد پس شمشیر خود را بکشید و برایشان درآمد و گفت شمارا چه میشود و از من چه میخواهید سرکرده ایشان گفت بیا با ما برویم نزد امیر مسلم گفت لعنت بر شما و امیر شما و با شمشیر خود برایشان هجوم آورد و ایشان را از خانه دور کرد و یک تن را بکشت سلمی فوراً شمشیر آن کشته را بگرفت و کمر خود را محکم ببست و حمله نمود و ابن عقیل بسوی او همی نگریست و از حمیت او حظ میکرد و با او میگفت باز گرد ای سلمی تورا چه با این خطرها دلی او گوش نمیداد و دو تن را بزد ناگاه بشنید که پسر عقیل صیحه بزد کشتند مرا خدا ایشان بکشد چون نگریست

شهادت مسلم بن عقیل و هانی بن عروه

دید شمشیری بر دهانش رسیده لب زیرین آن حضرت را ببریده لیکن هنوز شهید
نکردیده پس مانند شیر زخم خورده حمله نمود و شخصی که این ضربت براو زده
بود شمشیری بر سرش نواخت که کارش بساخت و مسلم نیز با او کشتار همی کرد
چون آن جماعت چنین دیدند بر بامها بر شده سنگ براو همی افکندند مسلم
از ضربات سنگ جراحت بسیار برداشته از قتال عاجز شد پشت خود را
بدیوار آن خانه داده بضعف اندر شد و دیگر قتال نتوانست بکند سرکردهٔ
آن قوم که محمد بن اشعث بود بنزد او آمده او را امان داده او را بر استری
سوار کرد و آن جناب را بردند تا بقصر رسیدند و بر در قصر بازداشتند ابن زیاد
حکم کرد مسلم را ببام قصر برده سر از تن مبارکش جدا نمودند و از آن پس هانی را
بیرون آورده بقتل رسانیدند و ابن زیاد اعتنائی به امانی که برای مسلم و هانی در
نکشتن ایشان داده بود ننمود چون مسلم کشته شدن مسلم را بشنید در کار خود فکر نمود
و دید که باقی ماندن او در کوفه برای او فایدتی ندارد بیاد پیر مرتاض افتاده قصد
رفتن بسوی او نمود و از خانهٔ طوعه بیرون آمد و کربلا را همی طلب بید و راه خود را
از خارج کوفه قرار داد و در ساحل فرات همی رفت تا مشرف بر بیابانی خالی
گردید که آب و علف و درخت در آن نبود دانست که آنجا بیابان کربلاست
و در بعضی کنارهای آن بیابان درخت کهن سالی بدید و در زیر او دید پیر
مرتاض خفته است هنوز باو نرسیده بود که پیر برخواست بنشست چون مسلم
پیر را بدید خود را از گریه نتوانست نگاه بدارد چون پیر در او نگریست در روی او
صیحهٔ بزد و او را خواند و گفت تو را گریان همی بینم چنین دانم که فرزند عقیل را
بکشتند مسلم را گریه در گلو بگرفت و پاسخ داد که بلی او را کشتند بدترین کشتنها
پیر گفت ای مسلم با من باز گوی مسلم را چگونه کشتند مسلم بر سنگی نزدیک پیر نشست
و حدیث را براو فرو خواند و بشدت بگریست و بر حال مسلمانان ندبه نمود و آخر الامر

منجر شد به ندبه نمودن بر حبیبش عبد الرحمن چون پیر شنید سلمی بر پسر عمش
ندبه میکند و پیر زنده بودن عبد الرحمن را میدانست لاجرم دلش بر دل سوخته او
بسوخت و از سوق کلامش دانست که او رغبت دارد بنزد حسین علیه السلام
رود تا آن حضرت را بر حال اهل کوفه و ماجرای مسلم آگاه سازد و شاید او را از عزم
کوفه باز گرداند و پیر را عقیده بر این بود که عبد الرحمن در رکاب حسین علیه السلام
میباشد پس خواست سلمی را مطمئن سازد گفت سلمی تو چه عزم داری که بجای
آوری سلمی گفت عزم آن دارم که بروم و حسین علیه السلام را ملاقات نمایم پیش از
آنکه او بکوفه رسد و بدانچه رخ داده آگاهش سازم و عرضه دارم که در هر جا هست
مکث فرماید تا تهیه مطالبه حقش برای او تمام شود و من در خدمتش بیایم و در
رکاب او جهاد نمایم تا در زیر قدمهایش بمیرم و بروم بجائی که عبد الرحمن و پدرم
ملاقات کنم چون سلمی این سخنان بگفت پیر بخنده افتاد و زمانی بلند بخندید
و سلمی از خنده او تعجب نمود تا بخیالش رسید که پیر را جنونی عارض گردیده
چون پیر از خندیدن فارغ شد سلمی روی با او کرد و گفت آیا اذن میدهید که
یک سؤال نمایم پیر دوباره بتبسم بازگشت و گفت تو از من خواهی پرسید
از سبب خنده من و من سبب آن را برای تو میگویم و امیدوارم که چون سبب
آن را بگویم تو را نیز خنده آید سلمی گفت گمان ندارم در عالم مرا چیزی بخنداند
مگر خنده ظفر یا خنده مردن پیر گفت چه میگوئی اگر همین دم تو را بخندانم
سلمی گفت هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بخند و زود است بنگری که من برای
چیزی تبسم نمیکنم و حال آنکه من دختری ستم رسیده و غمناکم پیر گفت اگر تو را
خبری از عبد الرحمن بگویم چه میکنی چون سلمی اسم حبیب خود را بشنید قلبش
بطپید و زانوهایش بلرزید و یکه خورده گفت ای آقای من آن خبر کدام است
پیر گفت تو از عبد الرحمن چه شنیده سلمی گفت آیا من مکرر در حضور تو برای او ندبه

نکرده ام بگذار مرا که براه خود بروم و حسین علیه السلام و اهل بیتش را ملاقات نمودم
ایشان را از خطری که در انتظار ایشان است بیاگاهانم پیر گفت ای دختر برو
به پناه خدا ولیکن امیدوارم که عبد الرحمن را در انجا ملاقات کنی سلمی گفت عبد الرحمن را
چگونه زنده ملاقات نمایم مگر آنکه دوباره در این دنیا مبعوث گردد و ما مبعوث
شدن مردگان را نشنیده بودیم مگر در آخرت پیر چون اضطراب او را بدید
گفت ای سلمی سخن گزاف نگویم عبد الرحمن زنده و باقی است و شمشیر این اشرار
بدو نرسیده سلمی از شنیدن این سخن بغتةً از جای برجست و بدنش بلرزید
و صیحه بر روی پیر زد و گفت تو را با خدای با من براستی سخن کن که نزدیک است
من خود را بکشم بگو بمن عبد الرحمن زنده است مانند من و تو این بگفت
و بخندید و اشک در چشمش پر شد ندانست بخندد یا بگرید پیر بیم نمود
که شور عشق و مژدهٔ ناگهان او را از پای رساند پس به آرام گفت بلی ای سلمی
عبد الرحمن زنده است مانند من و تو باذن خدای ای سلمی خدای را شکر نما
که عبد الرحمن و عامر در قید حیاتند و ایشان با حسین علیه السلام میباشند
و گمان دارم در این راه با او آمده باشند سلمی مبهوت بماند و عقل خود را
جمع کرد و زمانی سر بزیر افکند و در ذاکرهٔ خود میگذرانید آنچه را در دمشق
از کشته شدن عبد الرحمن شنیده بود پس در نزد خود دلیلی بر کشته شدن
او نیافت مگر از ابن زیاد شنیده بود و درست فکر کرد تصدیق زنده بودن
عبد الرحمن بر او آسان گردید فوری تبسم نمود پیر فوراً گفت تو را می بینم میخندی
و تو گفتی که تو را هیچ چیز نمیخنداند گفت بدلم نمیگذشت که هیچ چیزی بشنوم
آیا عبد الرحمن زنده باشد و من نخندم و فوراً دوباره منقبض گردید و گفت
ولیکن چه فایده او در کجاست مرا با او چه چیز جمع خواهد نمود پیر گفت از
نعمتهای خدای مایوس نباش که اردوی حسین علیه السلام تو را با عبد الرحمن

جمع خواهد نمود چه عبد الرحمن بجانب حسین علیه السلام شتافت زمانیکه تو در دمشق بودی واو تورا مرده گمان میکرد سلی را خاطر اطمینان پذیرفت ودلش آرام گرفت ❘ امّا چون نامۀ مسلم از کوفه بآنحضرت رسید مشعر براینکه بیشتر اهل کوفه به بیعت او اندر شده اند آنحضرت نیز عازم کوفه گردید چه معلوم بود که چون موکب او بکوفه رسد امر خلافت براو مقرر خواهد گردید و حق درجای خود قرار خواهد گرفت وآن حضرت دراین باب با بعضی از اصحاب خود مشورت فرمود پارۀ از ایشان اورا از رفتن بکوفه بیم میدادند وپارۀ دیگر ترغیب می نمودند تاآنکه رای مبارک حسین علیه السلام بر رفتن بکوفه قرار گرفت با اهل حریم خود واولاد وپسر عمان خود از مکه حرکت فرمود وهمی از منزلی بدیگری رفتند ومردمان دربین راه بموکب آن حضرت پیوستند تا بمنزلی که نام آن ثعلبیه بود برسیدند دراین منزل خبر کشته شدن مسلم بن عقیل وآنچه برسر شیعیان آمده بود بآن حضرت رسید واورا از رفتن بکوفه بیم دادند وگویا خود آن حضرت از رفتن بی میل شد اولاد عقیل که برادران مسلم بودند برخواسته آن حضرت را تحریض برفتن نمودند وعرض کردند سوگند باخدای که ما باز نگردیم تا ثار خودرا بگیریم یا آنچه مسلم چشیده ما نیز بچشیم شجاعت حسینی نیز بظهور آمده فرمود بصدق سخن گردید خیری در زندگی پس از مسلم نباشد وهمچنان برفتند تا قریب کوفه برسیدند ومردمان در راه همی آمده آنحضرت را از رفتن کوفه بیم دادند واو در رفتن مُصرّ بود ولی همراهان خودرا آزادی داده راه آنهارا گشود وبایشان فرمود شیعیان ما درکوفه مارا واگذاشتند هرآنکس مایل بباز گشتن باشد باز گردد که مارا برگردن او حقی نیست از این سخن همراهان او ازگردش براست وچپ پراکنده شدند تا آنحضرت با اصحابی که از مکه آمده بودند باقی ماند وعبد الرحمن وعامر ازجمله

حرکت نمودن حضرت امام حسین علیه السلام بسوی کوفه

اشخاصی بودند که باقی ماندند و ایشان از آن کسانی بودند که او را تحریص
بر فتن کوفه می نمودند بجهة طلب انتقام اما سلمی مصمم گردیده بود بر فتن برای
ملاقات حسین علیه السلام تا او را بر حقیقت حال کوفه و مسلم آگاه سازد
چه گمان مینمود که آن حضرت این وقایع را نشنیده و نمیداند و شب را
در زیر درخت بخفت بعزم آنکه در بامداد حرکت کرده برود چون صبح برآمد
پیر را وداع نموده براه افتاد و هنوز اندکی راه نپیموده بود که از طرف
کوفه گردی بدید که بر هوا متصاعد است و از پس گرد سوار بسیاری مشاهده
نمود دانست که ایشان را ابن زیاد برای ملاقات حسین علیه السلام تجهیز نموده
پس از پارهٔ سواران طلب آب نمود و ضمناً معلوم داشت که سردار ایشان
عمر بن سعد است و ابن زیاد او را با شش هزار نفر گسیل داشته که حسین علیه السلام
و سپاهش را جلو بگیرند و این سواران در قادسیه فرود آمده سلمی را دل بطپید
و بر حسین علیه السلام و کسان او بیم نمود ولی همچنان میرفت و قلبش هر دو د
پیشاپیش او در پرواز بود بجهة طلب ملاقات حبیبش تا رسید بکوهی که نام او
ذو جشم بود در بالای آن کوه بایستاد و باطراف نظر نمود ناگاه گردی از طرف
راه مکه بدید و از زیر گرد قریب سی سوار و چهل پیاده بدید سوای کجاوهٔ زنان
و کودکان پس دانست که آیندگان حسین علیه السلام و مردان او میباشند
ولی عدد ایشان را بسیار اندک شمرد و غریب دانست از مکه آمدن آنها را
باین عدد کم ولی بذهنش تبادر گردید که شاید اینها طلیعهٔ سپاه حسین علیه السلام
باشند و مابقی در عقب هستند پس در کناری ایستاده قلبش همی طپید
و چشمها را دوخته بود در صورت یکان ایشان تفرس همی کرد شاید
عبد الرحمن را ببیند ولی ایشان را ندید در این اثنا غلامی که منفرد میرفت
بدید و از او سؤال نمود او پاسخ داد که تمام سپاه حسین علیه السلام همین است

سلمی بنظرش بسی غریب آمد چه بسیاری سپاه بنی امیه را در قادسیه نگریسته
بود و خاطرش بعبد الرحمن مشغول بود که جمعی از اصحاب حسین علیه السلام را
دید که شتاب نموده سراپرده بزرگی در دامنهٔ کوه برپای داشتند و بعد از
اندک زمانی سواری خوش لباس و خوش قیافه جمعی گرد او را گرفته بودند سیاه
و جبهٔ از خز پوشیده و عمامهٔ خز بر سر نهاده محاسن خود را رنگ سیاه کرده بود
سلمی دانست که او حسین علیه السلام است و لحظهٔ بنگریستن و تماشای آن حضرت
مشغول گردیده بدید که از اسب پیاده شد و داخل فسطاط گردید ولی
ساکت بود گویا در کار بزرگی فکر میفرمود پس از آن بمردان خود اشاره کرد
که اسبان را آب پاشیده که از حرارت هوا زیان نبینند و سلمی بر در
سراپرده در جملهٔ سایرین ایستاده چشمان خود را در اشخاص میگردانید
شاید عبد الرحمن را ببیند چون او را ندید بجانب اردو آمده و مردمان را
یکی یکی بچشم تفحص نمود عبد الرحمن را نیافت قلبش مضطرب گردید و در سخن
پیر بشک اندر شد و دوباره بجانب خیمه آمد شاید یکی از ایشان را بیابد ناگاه
سواری بدید از جانب صحرا بیامد و لباس امرا بر تن داشت مردم برای او
راه گشودند تا بخیمه رسید پیاده شد و بر حسین علیه السلام داخل گردید و سلمی او را
نشناخت ولیکن پارهٔ اشخاص را نگریست که از او سخن میگفتند و از آمدن
او بهیم اندر بودند پس دانست که او حر بن یزید تمیمی است که از قادسیه با هزار سوار
آمده برای اینکه حسین علیه السلام را از ورود کوفه مانع گردد و بعد از آن حر با آن
حضرت عرض نمود برای چه باین بلاد تشریف آوردید حسین علیه السلام فرمود
آیا نامه مینویسید و بعد انکار مینمائید حر گفت ما از آنان که برای تو نامه نوشته اند
نیستیم و هم اکنون مأموریم که چون ترا ملاقات نمائیم از تو جدا نشویم تا ترا بکوفه
نزد عبید الله برسانیم حسین علیه السلام گفت مرگ بسوی شما نزدیکتر از آن است

ملاقات
حسین
علیه السلام

که بتوانید مرا ببرید پس بانگ بر اصحاب خود زده فرمود هم اکنون برخیزید
و سوار شده باز گردید حر در اعتراض آمد حسین علیه السلام فرمود چه میخواهی
گفت میخواهم که ترا نزد عبید الله برم فرمود در این صورت قسم بخدای
که من با تو نخواهم آمد حر نگاهی بآن حضرت کرده با چشم از جسارت خود
عذرخواهی نمود و عرض کرد که من مامور نشده ام که با شما جنگ در اندازم
ولی مامورم که از شما جدا نشوم تا بکوفه برسانم چون از آمدن کوفه ابا دارید
پس بطرف دیگر حرکت فرمائید که نه داخل کوفه شوید و نه بمدینه باز گردید
تا من در این باب بعبید الله نامه نویسم و در کار شما از او طلب رای بنمایم
چون حر کلام را بدینجا ختم نمود حسین علیه السلام باین امر راضی گردیده مردان
خود را بسواری امر فرمود و چون سلمی سؤال و جوابی که در میانه گذشت
شنید دانست که حسین علیه السلام رای محاربه با ایشان نمیباشد
و از عاقبت آنچه بدید پناه بخدا برد پس از آن بحال خود بازگشت و وقت آن
آمد که از عبد الرحمن با دقت تفحص نماید لاجرم بهتر از آن ندید که بخیمهٔ حرم
درون شود چه بیشتر اهالی حرم حسین علیه السلام را می شناخت پس با غبطه
دیگر برفت و در آن زنی را بدید که تا چشم سلمی بر او افتاد بشناخت که زینب
خواهر حسین علیه السلام است ولی سلمی او را بسی افسرده نگریست و جناب زینب
مشغول بود بطفلی که بر دست داشت و سنش یکسال و چند ماه افزون نبود
و او را بر دست همی حرکت دادی و نشید خواب برای او سرودی و آن کودک را
چشمان مایل بخواب گشته بود و سلمی بدانست که آن کودک علی اصغر پسر حسین علیه السلام
میباشد و او کوچکترین اولاد آن بزرگوار است چه حسین علیه السلام را سه پسر بود
که هر سه را نام علی بود و هر یک از دیگری بلقب و سن ممتاز بودند پس پسر بزرگ را
نام علی اکبر بود و دومی را علی اوسط (زین العابدین) و سیمی علی اصغر

واو این کودک بود اما زینب بمحض اینکه چشمش بسلمی افتاد اورا بشناخت
و ناگهان حاضر شدن او را در این مکان غریب شمرد پس بروی او تبسمی
از روی خوشی آمد فرمود با وجود تفرقهٔ خیالات و اندوه که در خاطر
داشت و با او استیناس حاصل فرمود پرسش از حال او را بفرصت دیگر
گذاشت سلمی بخدمت آن مخدره شتافته اظهار دلسوزی و مهربانی کرد
و خود را برای خدمت و مساعدت عرضه داشت زینب فرمود که این طفل را
بر دامن گیر تا بخوابد سلمی کودک را گرفته مهربانی نمود چون دست زینب خاتون
خالی شد برگشت بجانب بستری که در بعضی از جوانب آن خیمه افتاده
و جوانی بر آن پهلو نهاده سلمی چشم خود را بر آن جوان دوخته یافت که او علی
اوسط است و دلایل تب در او آشکار است و دختری نیکو خلقت در کنارهٔ
بستر بیمار زانو زده سخت مضطرب است سلمی بدانست که آن دختر علیا جناب
سکینه خاتون دختر حسین علیه السلام است و خواهر این بیمار است که در بستر
خفته سلمی بایستاد و مشغول نگاهداری کودک گردیده بجناب زینب خاتون
همی نگریست دید که آن مخدره نزدیک بستر بیمار آمده نبض او را بگرفت و عرق
از رویش پاک کرده بعد ملتفت سکینه گردیده فرمود برادرت را باکی نیست
باذن خدای ای حبیبهٔ من و اندکی نخواهد گذشت که تبش قطع شود چه
عرق بسیار کرده پس از آن دست سکینه را گرفته فرمود برخیز ای برادرزاده
مهیای رفتن شویم که پدرت فرمان کوچ داده است سکینه برخواست و مشغول
اهتمام خود گردید و در این بین چشمش بسلمی افتاده او را بشناخت و با او انس
گرفته مهربانی فرمود و فوراً تبسم نموده چه بسبب طبیعت جوانی طاقت انقباض
و گرفتگی نداشت اما کودک بر روی دست سلمی بخواب رفته و سلمی او را بر سینهٔ
خود چسبانیده بنزدیکی او تیمن می جست که او فرزند حسین علیه السلام است

وخون پیمبر بدتن اوست و چون حضرت زینب خواست کودک را از او بگیرد
عرض کرد بگذارش که بر دست من بخواب اندر است زینب خاتون فرمود خداوند
تورا برکت دهاد ای دخترک ولیکن همی خواهم این کودک را در هودج بخوابانم
چه ما مستعد کوچ میباشیم سلمی عرض کرد من در خدمت این کودک هستم
هر جا که برود امر سوا ظلبت او را با من واگذار و خود بکارهائی که داری
اشتغال فرمای حضرت زینب او را ثنا فرمود وخود بطرف بستر علی رفته
او را از جای خود برخیزانید وزنان وکنیزانی که بودند امر فرمود که اهتمام
در بستن بارها نمائید ومردان نیز مشغول کندن خیمه ها وبستن بارها
گردیدند وهرکس بر مرکب خویش سوار شد سلمی نیز با طفل وزینب خاتون
در هودجی بنشستند وسلمی بس اشتیاق داشت که از حال عبد الرحمن باز
پرسد ولی شرم داشت که در چنین حالی از آن مخدره سؤال نماید قافله براه
افتاد وحُرّ ومردانش نیز در شرز دیک سیر مینمودند که اگر بخواهند باز
گردند مانع شوند وزینب خاتون در هودج نشسته از خلال پردهٔ هودج
بر برادر خود نظر همی کرد وآه میکشید سلمی گفت چه میشود که تورا در اضطراب
همی بینم ای خاتون من آنحضرت آهی کشید نگاهی از روی تأمل بسلمی نموده فرمود
تو از سبب اضطراب من می پرسی با اینکه خود می بینی در چه حال هستیم مگر نمیدانی
که ما بکشته شدن همی رویم عرض کرد برای چه این سخن میفرمائی آن حضرت
فرمود ای دخترک اگر میدانستی که در کوفه چه هول وهراسها در انتظار ما
میباشد وچه دشمنانی از سواره وپیاده در آنجا انجمن گردیده اند هر آینه از رفتن
بآن طرف کوفه بشگفت اندر میشدی ولیکن برادر من اصرار در سفر کوفه نمود
وهر چه اندرزش نمودند قبول نکرد وهم اکنون ما روانیم وبا ما کودکان و
جوانان وزنان هستند ودر میان ایشان بیماران وناتوانان وشیرخوارانند

و از مردان کسی با ما نیست جز برادران پدری من و ایشان شش تن اند عباس
و جعفر و عبد الله و عثمان و عبید الله و ابو بکر و این علی اوسط که جوانی
بیمار است و از اولاد برادرم حسن علیه السلام دو نفر کودک میباشند
ابو بکر و قاسم و چند تن دیگر از اولاد عمویم عقیل هستند که برادرشان
مسلم در کوفه بشهادت رسید پس از آن آن مخدره آهی کشیده فرمود اگر
میدانستی او را چگونه کشتند — سلمی کشته شدن مسلم را بخاطر آورد و نگریست
که وقت آن رسیده که خود را ظاهر ساخته سخن را بقصه جیب خود بگشاید
پس عرض کرد ای خاتون من من از همه کس داناترم به تفصیل کشته شدن
آن شهید زینب خاتون ملتفت او گردید و همی خواست او را از حالش
سؤال نماید پس فرمود گمان دارم از اهل کوفه باشی آیا در این ایام نزدیک
از آنجا آمده سلمی عرض کرد بلی در کوفه بودم و مسلم را نگریستم در خانهٔ طوعه که
با شمشیر خود رزم همی داد و بعد از آن دیدم که اتباع ابن زیاد او را بدار الاماره
بردند و شهیدش نمودند حضرت زینب صیحه زد و فرمود چه قدر قسی القلب
هستند سلمی عرض کرد شما را بشهادت مسلم کی آگاه نمود آن مخدره فرمود خبر شهادت
او را شنیده بودیم تا دیشب چه برادرم چند تن از اصحاب خود را برای تفحص
حال گسیل داشته بود و در میان ایشان دو نفر از قبیلهٔ کنده بودند چون سلمی
نام دو نفر کندی بشنید قلبش بطپید پرسید که آن دو نفر که بودند ای خاتون من
فرمود ای دخترک من خودم ایشان را ندیدم ولی شنیدم میفرمود که یکی از آن
دو تن پسر برادر حجر بن عدی بود حضرت زینب فرمایش خود را تمام نکرده بود
که سلمی را تن بلرزه آمد و اشک در حدقهٔ چشمش هویدا گردید زینب خاتون
این تغییر حالت را از او غریب شمرد چه سلمی را اجالتاً می شناخت و علاقهٔ
او را بعبد الرحمن نمیدانست پس فرمود دخترک چه باعث شد که حالت تو

دیگرگون گردید سلمی بی اختیار اشکش سرازیر شد و گفت خاتون من از آن
فرستادگان خبری شنیدید زینب خاتون فرمود که بما خبر رسید که ابن زیاد
ایشان را بگرفت و مانند آنچه با مسلم کرده بود با ایشان نیز بکرد سلمی
فریاد برآورد که ای خاتون من ایشان را کشتند این سخن را گفته خواست
طفل را از آغوشش خود برگرفته در هودج بخوابانید جناب زینب دریافت
که در این امر سرّی میباشد فرمود همهٔ ایشان را بکشتند من جز این نمیدانم
که بعضی از آنها را بکشتند سلمی گفت آیا عبدالرحمن را کشتند آه آه این
همی گفت و همی لطمه بر روی خود میزد زینب خاتون دست او را نگاه
داشت و مصیبت خود را فراموش کرد و فرمود ای دخترک عبدالرحمن
که میباشد و با تو چه نسبتی دارد سلمی عرض کرد او پسر عموی من است چون
آن حضرت سخن سلمی بشنید در روی او با دقت نگریست و او را با حجر بن عدی
شبیه یافت پس فرمود شاید تو دختر حجر باشی عرض کرد بلی ای خاتون من
من دختر همانم که با ستم کشته گشت من دختر حجرم که شهید راه حق گردید در راه
یاری پدرت شهید شد زینب خاتون خواست اندوه او را تخفیف دهد
پس فرمود خودداری کن سلمی خودداری کن ای دخترک که من در این کار
سرّی بزرگ همی بینم چه من شنیدم که عبدالرحمن نامزد خود را در خانهٔ یزید
در دمشق مفقود نموده و او برای انتقام نامزدش و هواخواهی پدرم علی ع
آمده و هم اکنون برای سعی در این راه بکوفه رفته چگونه می گفتند تو کشته گشتی
و تو را زنده می بینم سلمی گفت مرا بکشتند پس از آن زنده کردند همچنانکه
عبدالرحمن را بکشتند خدایش زنده فرمود و زمانی که از دمشق بیرون شدم
من او را مرده می پنداشتم و او نیز مرا مرده میدانست ولیکن دوشینه
زنده بودن عبدالرحمن را دانستم و با من گفتند او با شماست من نیز بیامدم

کرد و دعا مرا که وصی پدر ما بود ملاقات کنم رحم کن بر من ای دختر پیغمبر
و مرا معذور دار برای این سوز درون که بی اختیار از من سرزد با اینکه شما
خود در حالی هستید که مناسبت ندارد در فکر مثل من کسی باشید زینب
خاتون سرّ مردن و زنده شدن ایشان را نفهمید پس فرمود عبد الرحمن و عامر
با آن جماعت بکوفه رفتند ولیکن خبر کشته شدن هیچ کدام ایشان را نشنیدم
کشته شدن سایرین را شنیدم اما گمانم این است که هر دو در قید حیات
باشند حال خبر ده که قصهٔ مردن تو و او در خانهٔ پسر سعد و به چه بوده است
سلمی شروع نمود حدیث خود را باز گفتن و زینب خاتون بر او نظر میکرد
و با او در هر حرکتی مشارکت داشت و لحظهٔ ذهنش از مصیبت خود منصرف
گردید چون سلمی از حدیث کردن فارغ شد زینب خاتون با او فرمود
حدیث تو در خاطر من تاثیر بزرگی نمود و ترسی که به مرگ داشتم بر من آسان
شد پس از آن پردهٔ هودج را بر کنار نموده فرمود بر اینها نظر کن که برگزیدگان
خانوادهٔ پیغمبرند جانهای پاک خود را عرضهٔ کشته شدن میدارند چه یقین دارند
که حق در جانب ایشان است سلمی دریافت که در شکایت و بیان مصیبت خود مبالغه
نموده لاجرم فوراً عرض کرد ای خاتون من من و عبد الرحمن و سایر مسلمانان
که باشیم در جنب دختر زادگان پیغمبر و اولاد ایشان ولیکن مرا سخت ناگوار است
که باطل بر حق غلبه نماید در همین اینکه در سخن بودند ناگهان بدیدند که هودج بایستاد
و صدای قال مقال بلند شد سلمی نگریست که سواران بایستادند و حرّ با مردان خود
نیز در مقابل حسین علیه السلام بایستادند و مردی را بدیدند که بر ناقه سوار
و از کوفه همی آید تا برسید از ناقه فرود آمد و بنزد حر رفته نامهٔ با وی داد زینب
خاتون گفت آیا خبر این قاصد چه باشد این بگفت و از هودج فرود شده
سلمی نیز پیاده گردید و هر دو بسوی حسین علیه السلام شتافتند و ایستاده

مکالمهٔ حضرت سلمی با زینب خاتون و رفتن ایشان

نگران گردیدند که کار این آینده چه خواهد شد ناگاه حرّ نامه را گرفته بخواند مضمونش
اینکه حسین ع را مراقب باش زمانیکه نامهٔ من بتو رسد و فرستادهٔ من نزد
تو آید حسین ع را فرود میاور جز در بیابان بی آب و سبزه و من فرستادهٔ
خود را امر کردم که ترا ملازمت نموده از تو دور نشود تا خبر اجرای این حکم را
برای من بیاورد چون حرّ از خواندن نامه فارغ گردید نگاهی بحسین علیه السلام
کرد و عرض کرد من قدرت ندارم که ترا فرود آورم جز در این مکان و اشاره
بزمین صافی نمود که کربلا نام داشت و فرات از پشت آن بود حسین علیه السلام
باو فرمود در مکان دیگر او را فرود آورد که آب در آن باشد حرّ ابا کرده
آنحضرت را بکربلا برد اما سلمی پریشانی خود را فراموش کرده خاطرش مشغول
امر حسین علیه السلام و اهل بیت او گردید و ملازم حضرت زینب و کودک بود زینب
خاتون پرستاری کودک را بسلمی واگذاشته خود مشغول باقی اهل بیت گردیده
بخصوص جوان مریض که دوباره تبش بازگشته بود اما حسین علیه السلام و اهلش
چون بکربلا رسیدند خیمه ها را برپای داشته خیمه های زنان را در عقب و خیمه
مردان را در جلو قرار دادند اما حضرت زینب طاقت نیاورد که برادر خود را
تنها بگذارد لاجرم بسراپردهٔ آن حضرت اندر شد و سلمی نیز در عقب او بشتافت
چون بخیمه اندر شدند در این وقت دیدند مردی از سپاه کوفه بسوی آن
حضرت آمد و چون برسید تحیت بگفت حسین علیه السلام فرمود که باشی گفت
فرستادهٔ سردار سپاه عمر بن سعدم و رسالتی دارم آنحضرت فرمود رسالت
چیست گفت عمر سعد می پرسد که برای چه بدین ملک آمده و اکنون چه میخواهی
حسین علیه السلام فرمود باو بگو اهل کوفه بمن نامه ها نگار کردند و مرا طلبیدند
من نیز خواهش ایشان را پذیرفته بیامدم و اکنون اگر آمدن و بودن مرا
ناخوش دارید من نیز اندر نیایم و از راهی که بیامده باز گردم چون فرستادهٔ عمر

پاسخ گرفته برفت حسین علیه السلام بجانب خواهرش ملتفت گردیده فرمود خواهر جان
برای چه آمده × مطلب خود باز گوای خواهر زار حزین × تا بدانم مطلبت را
ای مه برج یقین × زینب خاتون عرض کرد از من می پرسی برای چه
آمده ام و من پس از تو در این زمین که را دارم × کیست پرستار ما
بعد تو ای شاه دین × نیست سزاوار ما جز غم و آه و انین × حسین علیه السلام
اشک در چشم بیاید و خودداری فرموده اظهار شکیبائی میکرد سلمی این
معنی را دریافته از بودن خود شرم داشت و بخیمهٔ زینب خاتون بازگشت
چون خواست بخیمه درون شود نگریست که کودک بیدار شده با پای و زانو
بسوی او می آید و آثار بشاشت و خرمی بر رویش نمایان است سلمی در دل
خود گفت خوشا بر حال این کودک که نمیداند پدرش چه خطر بزرگی تهدید
می نماید پس از آن نزدیک کودک آمده آغوش خود را برا و بگشود کودک
بسوی او شتافته با او ببازی اندر شد و هنوز او را در سینه نگرفته
بود که شنید بزبان کودکی پدر خود را همی خواند سلمی او را برداشته بنزد
پدر بیاورد حسین علیه السلام را چون نظر بر پسر خود افتاد بروی او تبسم فرمود
و پسر را در آغوش گرفت و همی بوسید و همی گریست × گریهٔ آن شاه بود
از آنکه بر جای شیر × بر گلوی او رسد زکینه پیکان تیر × پس آنحضرت زمانی
با طفل بازی کرده آنگاه بسلمی اشارت فرمود که کودک را گرفته باز برد سلمی
در بین بازگشتن از نزد حسین علیه السلام چشمش ببعضی از اطراف صحرا افتاد
سپاهی را دید که شتابان از سمت کوفه می آید تا چشمش برا و افتاد بشناخت
که پسر مرتاض است سلمی را دل بطپید و بطرف خیمه دویده کودک را بخواهرش
سکینه خاتون سپرده خود برای دیدار پسر بیرون شد چون با او نزدیک رسید
پسر اشاره کرد همی خواهم با حسین علیه السلام سخن کنم سلمی از اشاره او خرم شد

با او درسراپرده برفت چون حسین علیه السلام او را بدید منظر او بنظرش عجیب
آمد ولیکن فرمود خوش آمدی ای پیر بزرگوار پیر گفت باز گرد یا حسین
باز گرد بجانب مدینه که آنجا برای تو و باقی بودن تو بهتر است چرا که
مردمان را در اینجا با تو قصد بدی میباشد و تو را قوت مقاتلهٔ ایشان
نیست حسین علیه السلام فرمود تو را همی بینم اظهار کراهت می نمائی بگو
ببینیم چه بنظرت می آید پیر گفت ای صاحب من بر این سپاه گران نظر
افکن که چهار هزار تن بسرداری عمر سعد انبوه گردیده و مأمور مقاتلهٔ شما شده اند
وشما جماعتی اندک میباشید و قوت مقاومت ایشان را ندارید این
بگفت و اشکش بر محاسن بریخت حسین علیه السلام را منظر آن پیر
متأثر ساخت ولی آنچه می نگریست ندیده انگاشت و فرمود من نیز برای تو
می باشم پس آیا بازگشتن ممکن است پیر گفت تو خواهش بازگشتن بنمای
اگر این قوم پذیرفتند نیکوست حسین علیه السلام فرمود من عاقبت کار
خود را دانسته دارم جدم رسول خدا ص را دوشینه بخواب اندر بدیدم که مرا
همی بسوی خود خواندی اشک پیر به بسیاری بریخت و گفت اکنون که رغبت
تو را بآخرت همی بینیم پس بدانکه ابن زیاد این خواهش بازگشتن را برای
تو پذیرفتار نگردید ولی نزدیک بود بپذیرد اگر این خیانت کار آنجا نبود فرمود
خیانت کار که باشد پیر گفت چون رسالت تو را بر پسر زیاد بردند که تو
خواهش بازگشتن مدینه را فرموده بودی پسر زیاد بر رحمت آمد ولی آن
ولد الزنا حاضر بود که شمر ذی الجوشن باشد پس برخواست و با ابن زیاد
گفت بعد از آنکه او بزمین تو در پهلوی تو فرود آمده است آیا این سخنان را
از او می پذیری سوگند با خدای اگر از این زمین بکوچد و دست خود را بر دست
تو نگذاشته با تو بیعت نکرده باشد او بقوت و توانائی سزاوارتر و تو بعجز

و ناتوانی مانده وضعیفتر خواهی بود پس این خواهش او را پذیرفتار نشو که از سستی
رای است ابن زیاد رای او را نیکو شمرد شمر را با نامه بسوی عمر سعد گسیل
ساخت ودر آن نامه عمر را مامور نموده که فرود آمدن بحکم ابن زیاد و فروتنی
او را بر شما عرضه دارد اگر پذیرفتار شدید شما را بسلامت بسوی ابن زیاد
گسیل نماید وگرنه با شما جنگ دراندازد وابن زیاد خود با شمر گفت اگر بدینگونه
که در نامه نگار کردم عمر سعد بجای آورد تو او را فرمان بردار باش واگر
نافرمانی کرد امارت لشکر تو را باشد وسر عمر را گرفته بسوی من فرست
شمر نامه را بسوی عمر آورده عمر او را توبیخ وسرزنش نمود وبا او گفت کار تو
این است که تو او را باز داشتی از پذیرفتن آنچه با او نوشته بودم شمر بسخن
عمر گوش نکرد وعمر بیم داشت که اگر نافرمانی کند کشته گردد پس هر دو
متفق گردیدند که هر چه کنند باهم کنند وشمر سرکردهٔ پیادگان لشکر گردید
وگمان دارم فردا بنزد تو آید پیر را سخن بانجام رسیده از نزد آن حضرت
بازگشت وسلمی در دنبال او روان گردید بامید اینکه از حال عبد الرحمن
باز پرسد نگریست که پیر بصحرا اندر روان گردید واو را التفاتی ننمود سلمی
حیران بخیمهٔ زینب خاتون رو نموده بخیال کودک افتاد چون بخیمه رسید کودک را
گریان دید بطرف او شتافته او را بسینه چسبانیده ببوسید وپرسید که چه میخواهی
کودک را نگریست که از تشنگی همی نالد وآب همی جوید ودر تمام لشکرگاه حسین علیه السلام
قطرهٔ آبی یافت نمی شد زینب خاتون را تفحص نمود تا او را در کنار بستر برادرزادهٔ
بیمار خود یافت عرض کرد آیا در نزد شما شربت آبی یافت نمیشود زینب خاتون
صیحه بزد که این ناکسان آب را از ما منع کرده اند سلمی گفت خدا ایشان زشت
گرداناد که بسی قسی القلب میباشند ناچار کودک را بازی میداد تا خسته
گردیده بخواب شد ودر عصر این روز که روز پنجشنبه نهم محرم الحرام سنه ۶۱ هجری بود

سلمی در خدمت زینب خاتون و سکینه خاتون در خیمه نشسته بود در آنجا حسین علیه السلام
و مردانش بهم داشتند سخن میکردند ناگاه صدای شیههٔ اسبان و بانگ
مردان بلند شد زینب بیرون شده بازگشت و فرمود خدا ایشان بکشد
که بیایند سلمی که این سخن شنید بشجاعت اندر شده حمیت در سرش بجوش آمد
و در دل گفت وقت آن آمد که جان بازی کنم و در راه حق بشهادت غایه
گردم و برخاسته روپوش خود را برکرد و صورت بطور لثام ببست و شتاب کرد
کمانی که بر عمود خیمه آویخته بود برگرفت و جستجوی شمشیری میکرد در این حالت
زینب او را بدید فرمود سلمی چه خواهی کرد عرض کرد کاری میکنم ولی امروز
وجه پروردگار خود همی طلبم فرمود آیا شاید اراده داری بمیدان جنگ اندر
شوی عرض کرد بلی زینب خاتون فرمود این کار کی برای ما امکان دارد و چه
خوش بودی اگر تماهی ما بمیدان جنگ اندر شده مقاتلت نمودیم تا با مردان
خود کشته شویم ولیکن برادرم حسین علیه السلام ما را از این حرکت منع فرموده
و سوگند داده که بخیمه ها اندر بیائیم و حسین علیه السلام را از حکم بیرون شدن
نتوان آیا میخواهی او را بخشم آوری با ما بپای ای سلمی و ترا همین قدر زحمت
بس است که بپرستاری این پسر مشغول باشی و من بمواظبت بپاید تا خداوند
بدآنچه خواهد حکم فرماید سلمی نافرمانی نمی توانست لاجرم مبهوت بایستاد
و پس از آن لثام بسته بیرون رفت تا مقابل خیمهٔ حسین علیه السلام بایستاد
و نگریست که برادر آن حضرت عباس ع بر شتر سواری بر شده و از جانب اردوی دشمن
همی آید سلمی دانست که آن بزرگوار بجهة مهمی به اردوگاه دشمن رفته و بازگشته
پس حسین علیه السلام او را پیش آمده باز پرسید که کار قوم بکجا انجامید عباس ع
عرض کرد تا بامداد از ایشان مهلت طلبیدم و پذیرفتند باین شرط که فردا حتمی
ایشان را بپذیریم تا ما را بنزد امیر خودشان عبید الله برند و الا خاتمت کار

باشمشیر آبدار است چون حسین علیه السلام این سخن بشنید عشیرت خویش را
بآنگ بلند طلب فرمود تمام برادران و پسر عمان و سایر مردان که با آنحضرت
بودند گرد آمده بایستاده نگران بودند تا آنحضرت چه فرماید چون جمعیت
ایشان کمال یافت خود در موقف خطیب ایستاده فرمود سپاس بر خداوند
نیکوترین ستایشها و حمد می نمایم اورا در سستی ها و سختیها بار خدایا تورا
ستایش همی کنم بر اینکه مارا گرامی فرمودی به پیمبری و آموختی بما قرآن را
و مارا آگاهی بخشیدی در دین اما بعد همیدونش من یارانی با وفاتر و نیکوتر
از یاران خود ندیده ام آگاه باشید که من گمان نمیکنم از این قوم برای ما
روزی مانده باشد و از این رو شمارا اجازت میدهم که همه آهنگ رفتن کنید
چه مرا بر شما حقی نیست و شما از من بحل هستید اینک شب تیره شمارا فرو گرفته
هرسو که خواهید بروید همگی بانگ برداشتند که این کار نخواهیم کردن تا پس از
تو بپائیم خدایا ما هرگز چنین روزی ننمایاد پس حسین علیه السلام ایشان را
ستایش فرموده بخیمهٔ خود بازگشت و ایشان نیز بخیام خود شدند سلمی
بخیمهٔ حضرت زینب آمد و این هنگام شب روکرد و همه کس بجای خواب
خود رفته زینب با سلمی بیدار بودند و بیمار را پرستاری مینمودند ناگاه شنیدند که کسی میگوید

یَا دَهْرُ اُفٍّ لَّکَ مِنْ خَلِیْلٍ	❁	کَمْ لَکَ بِالْاِشْرَاقِ وَالْاَصِیْلِ
مِنْ صَاحِبٍ وَطَالِبٍ قَتِیْلٍ	❁	وَالدَّهْرُ لَا یَقْنَعُ بِالْبَدِیْلِ
وَکُلُّ حَیٍّ سَالِکٌ سَبِیْلِیْ	❁	وَاِنَّمَا الْاَمْرُ اِلَی الْجَلِیْلِ

و صدای این اشعار از سراپردهٔ حسین علیه السلام بیرون همی شد
زینب خاتون دانست که آن صدای برادرش میباشد بی اختیار از جای
برجست و بدان طرف روان شد سلمی نیز از عقب آن مخدره بشتافت
تا بسوی حسین علیه السلام رسیدند زینب خاتون نگریست که آن حضرت نشسته

خادمی در نزدیک او شمشیرش را اصلاح میکند زینب خاتون صیحه زد که کاشکی
مرگ این زندگانی از من باز گرفتی حسین علیه السلام رو بسوی او فرموده گفت
خواهر جان حلم ترا شیطان نباید برباید پس از آن اشک در چشم مبارکش
بگردید و فرمود اگر کبوتر را گذاشتندی شب بخفتی زینب خاتون عرض کرد
آیا ترا بناحق جان از تن برارند و تو ناگزیر بردبار باشی این سخن سخت تر
دل مرا جراحت کند پس لطمه بر صورت خود زده و غش نموده بیفتاد حسین علیه السلام
متوجه او گردیده آن مخدره را بنشانید و فرمود ای خواهر جان از خدای بپرهیز
و بالتسلیة الهی تسلی جو و آگاه باش که تمام اهل زمین میمیرند و همه چیز بجز وجه
خدای بهلاکت میرسند پس از آن فرمود خواهر جان ترا قسم میدهم و امید
میدارم گریبان برای من پاره مکن و چون من کشته شوم واویلا و واثبورا برمن
مگوی زینب خاتون فرمان او را پذیرفته بیرون بیامد و سلمی نیز در پی او آمد
حسین علیه السلام آن شب را با نماز و استغفار بگذرانید و اصحابش نیز چنان
کردند چون بامداد نمودند که روز دهم محرم بود حسین علیه السلام مشغول شد
بمرتب داشتن مردان خود و بایشان فرمود دشمن را از یکطرف پذیره شوند
و خیام را در پشت سر خود قرار دهند و هنوز کارها انجام نیافته بود که سواران را
بنگریستند رو بایشان همی آیند و پیشاپیش آنها شمر بن ذی الجوشن بود و سلمی
بر در خیام ایستاده بود چون شمر را بدید اعضایش رعشه بگرفت و دست ابتهال
برداشته از خدای درخواست که انتقام او را از شمر بخواهد چون شمر نزدیکتر آمد
حسین علیه السلام بر شتر سواری برآمده و پیش آمد با بانگ بلند ندا فرمود ای اهل
عراق گوش فرا دارید پس فرمود ای مردمان سخن مرا بنیوشید و شتاب نکنید تا شما را
اندرزی که بر من واجب است بگویم اگر مرا انصاف دادید پس خوش بخت خواهید بود
و اگر انصاف ندادید پس رای خود را گرد آورید تا کار بر شما دشوار نگردد پس از آن

قطا یعنی مرغ سنگخواره

حکم نمائید و مرا مهلت ندهید همانا ولی من آن خدائی است که کتاب فرو فرستاده
و او نیکوکاران را در پناه خود دارد نظر نمائید و مرا بشناسید تا نسبتم با که
پیوندد و آن پس بنفسهای خود رجوع نموده نفس خود را عتاب نمائید و نیکو
بنگرید که آیا کشتن و دریدن حرمت من شما را می شاید آیا من پسر دختر پیمبر
شما نیستم آیا پسر وصی پیمبر و پسر عم او نیم آیا بگوش شما نرسیده که در بارهٔ من
و برادرم رسول خدای ص فرمود این دو آقای جوانان اهل بهشتند اگر مرا راستگو
دانید که حق همان است قسم بخدای عمداً دروغی نگفته‌ام و اگر مرا در این سخن
باور ندارید در میان شما کسانی می باشند که چون از ایشان باز پرسید شما را
آگاه سازند آیا کسی را از شما کشته‌ام و مرا بخون خویش مطالبت می نمائید
یا مالی از شما ناچیز کرده‌ام یا جراحتی بشما رسانیده از من قصاص همی جوئید
آن جماعت پاسخ دادند که ما نمی فهمیم چه میفرمائی و حمله کردند و مردان آن
حضرت نیز حمله نمودند چون بانگ هیاهوی برآمد کودک از خواب انگیخته
گردید سلمی بجانب او شتابید و همی خواست آن کودک را ساکت نماید
و او از تشنگی همی بگریست و گریه و بی تابی همی نمود در آن اثنا سلمی سواری را
بدید که از جانب اردوی اهل کوفه با شتاب همی آید و اسب خود را بجانب
حسین علیه السلام میراند و حسین علیه السلام همی نگریست تا چه پیش خواهد آمد
چون آن سوار اندکی نزدیکتر رسید او را بشناخت که حر بن یزید است چون
برسید کمان خود را در مقابل حسین علیه السلام بینداخت و همی گفت قربانت
شوم ای دختر زادهٔ پیمبر خدای منم آن بد رفیقی که تو را از باز گشتن محبوس
داشتم و با تو راه پیمودم تا تو را در این مکان بی آب و گیاه فرود آوردم و گمان
نداشتم که این قوم آنچه را تو برایشان عرضه فرمودی نخواهند پذیرفت سوگند
با خدای اگر میدانستم کار ایشان با تو بدین اندازه منتهی خواهد شد

پیوستن حر بن یزید ریاحی بحضرت امام حسین علیه السلام

مرتکب نمی شدم آنچه را مرتکب شدم و هم اکنون بسوی خدا بازگشت نموده ام آیا
توبهٔ من پذیرفته خواهد شد حسین علیه السلام فرمود بلی توبهٔ ترا خداوند خواهد
پذیرفت و هم اکنون از اسب فرود آی حُر عرض کرد من در سواری برای خدمت
تو نیکوتر از پیادگی میباشم اجازتم فرمای تا بر اسب خویش ساختی با این
قوم قتال نمایم تا عاقبت کارم بافتادن از روی اسب منتهی شود حسین ؑ
فرمود خدایت رحمت کناد هرچه خواهی بکن پس حُر اسب خود را بجانب اردوی
اهل کوفه بتاخت و اهل کوفه را بانگ زده فرمود ای مردان کوفه مادرهایتان
بسوگتان بنشیند آیا این بندهٔ پرهیزکار خدا را انچه اندید چون بنزد شما آمد اورا
واگذاشتید واکنون براو درآمده کشتنش همی خواهید از همه طرف گردش را
بگرفتید تا اورا از رفتن در بلاد عریض خداوند مانع شوید و هم اکنون در دست
شما اسیری را ماند که مالک سود و زیان خود نیست و زنان و کودکان اورا از آب
فرات جاری که یهود و نصاری و مجوس از آن می آشامند منع نمودید خدای شمارا
در روز تشنگی بزرگ سیراب ننماید هنوز سخن حُر تمام نشده بود که اهل کوفه یورش
آورده پیشاپیش ایشان عمر سعد بود و همین عمر نخست کسی بود که در این واقعه
تیر از کمان رها ساخت و از دو جانب مردان درهم آویختند و تیرباران همی
کردند تا بعضی از آن تیرها در خیمه ها بیفتاد و روز بچاشتگاه رسیده سلمی کودک
در آغوش گرفته مشغول داشت و ساکت می نمود بر بلندی برآمده کودک نیز
بر روی دستش بود و دست و بازوی خود را سپر او ساخته بود که مبادا تیری باو
برسد پس از آن بلندی چشم بر این بیابان صاف گشوده آنجارا از مردان و پیادهٔ
اهل کوفه مملو یافت و با حسین علیه السلام زیاده از سی و دو سوار و بعضی پیادگان
ندید ولی می نگریست که مردان حسین علیه السلام بر هیچ طرفی از اطراف دشمن حمله
و یورش نمیبرند مگر از پیش برمیدارند پس از آن اندکی بگذشت که حُر بن یزید

بدید کشته بر زمین افتاد همچنان غیر او یکی یکی بر زمین می‌افتادند × خوشا بر حال
این پاک دینان × بفردوس برین مأوی گزینان سلمی چشم خود را بجانب حسین ع
بگردانید و او را بدید که هنوز حمله نفرموده و در جای خود میباشد و سلمی زیاده
بران بلندی پائیدن نتوانست از بیم آنکه کودک را تیری فرا رسد لاجرم بخیام
بازگشت در این هنگام آفتاب از خط نصف النهار مایل گردیده بود
سلمی در اردوگاه بانگهای درهم شنید فوراً شتاب کرده از خیمه بیرون
شد و زینب خاتون نیز از دنبالش برفت چون بیرون شدند نگریستند
که حسین علیه السلام یاران خود را بنماز ترس همی خواند و ایشان گرد آمده
بایستادند و تیر بر ایشان همی بارید و حسین علیه السلام ایشان را امامت
فرمود چون از نماز فارغ شدند آرزوهای ایشان بشهادت تازه گردید
و دلهای ایشان اطمینان یافت پس یکی از مردان حسین علیه السلام پیش آمد
و بر اهل کوفه روی آورده مقاتلت کرد تا کشته شد و غیر او نیز همین کردند و همی
مردان حسین علیه السلام کشته میشدند تا از ایشان کسی جز عشیرت و اهل بیت
خود آن حضرت نماند در این اثناء که سلمی بر در خیمه ایستاده بود علی اکبر پسر
حسین علیه السلام را نگریست که پدرش برده شمشیر کشیده در کف دارد و رجزی
که دلالت بر شهادت دارد انشاد میفرماید بخیالش که او فرجی است از آسمان
رسیده ولی اندک مکث نکرد که طعنهٔ نیزه بر سینهٔ مطهرش رسید و از اسب
در افتاده در خون خود طپیده پدرش حسین علیه السلام در نزدیک او بود صیحه بزد ای
فرزند عزیز خدا بکشد قومی را که ترا بکشتند سلمی بی اختیار فریاد زد که او را
کشتند خدا ایشان بکشد و هنوز سخن سلمی تمام نشده بود که زینب خاتون بشتافت
و فریاد برآورد ای برادرزاده وای و خویشتن را بر روی کشتهٔ علی اکبر بیفکند حسین ع
خواهر را گرفته بسراپرده باز گردانید پس از آن جوانان خود را خوانده فرمود

شهادت حضرت امام حسین ع

نماز خواندن حضرت حسین ع و شهادت باقی اصحاب

شهادت علی اکبر

نعش

نعش علی برادرزادهٔ خود را برداربه جوانان کشتهٔ علی را برداشته درمیان سراپرده تا
بگذاشتند × صد حیف ز رخسار چو ماه علی اکبر × آن تازه جوان سرو روان
شبه پیمبر × دراین وقت تیرباران شدت کرد تا غیر از علی دیگر از کسان
آن حضرت بضرب تیر از پای درآمده هر کدام که می افتادند او را نزد دیگر
نعش علی اکبر میگذاردند × رحمت حق بر روان پاکشان × بر صفای
فطرت و ادراکشان × سلمی بر کودک بیم نموده خواست او را اندرون
خیمه پناه دهد حسین علیه السلام او را بدید که کودک را بر دست وارد باشارتش
بطلبید سلمی نزد آن حضرت بیامد و کودک از تشنگی همی گریست حسین ع
او را از دست سلمی گرفته بجانب معرکهٔ نبرد شتافت و سلمی با آنحضرت
شتاب گرفت و بر کودک بیم داشت و معنی این کار را نفهمیده ملتفت نبود
که آن حضرت چه خواهد کرد ناگاه نگریست که حسین علیه السلام با اهل کوفه خطاب
فرمود و کودک را بر روی دست برداشت گویا باشارت او را بدیشان مینمود
و میفرمود ای اهل کوفه از خدای بترسید و این کودک را آب دهید اگر در گمان
شما من مستوجبم که تشنه بمیرم پس گناه این کودک خرد چه میباشد سلمی
از این سخنان متاثر گردید و گمان نمود ثمری خواهد بخشید هنوز در این فکر
بود که دید یکی از تیراندازان اهل کوفه کمان خود را بزه کرد و این بزه کاری
بگردن گرفته تیر بجانب کودک پرتاب کرد و همی گفت بگیر یا حسین آبش ده
آن تیر باندرون کودک جای گرفته کودک فریادی از درد برزد × لعنت حق
برین گروه شریر × رحم نا کرده بر کبیر و صغیر × طفل را جای شیر و شربت آب ×
هیچ دل سخت کی زده دست به تیر × سلمی بجانب حسین علیه السلام و دیده
نگریست که کودک دست و پا همی زند و خون از پهلویش همی رود خواست او را
بگیرد حسین علیه السلام او را مانع شد و کودک را بیاورد تا او را با سایر کشتگان

شهادت علی اصغر

اهل بیتش در یک جای بنهاد و پس از آن بجانب سلمی ملتفت گردید و فرمود ای دختر کم بخیمه باز گرد سلمی باز گشت و از قلبش خون میچکید ولی راهی بنافرمانی امر حسین علیه السلام نداشت در بین اینکه سلمی باز میگشت و دستش بر چشم و اشک خود را همی سترد و برابر کشتگان متقدس نظر همی نمود دستی را احساس کرد که دست او را گرفته با عنف و سختی بکشید سلمی خواست خود را رها سازد و نظر نمود پیر مرتاض را دید که چون شیر شرزه او را در آغوش کشید

و او را از میان خیمه‌ها بیرون برد تا براه تنگی در بالای خندق رسید و از آن بگذشت و او را می برد تا بغاری در پشت خیمه‌ها رسید او را بر زمین افکند سلمی بانگ برآورد که عمو جان مرا بکجا میبری مرا بگذار با حسین علیه السلام بمیرم پیر از کثرت خستگی نفس میزد و یارای پاسخ دادن را نداشت ولی با اشاره

بسلمی فهمانید که اندکی بپاید سلمی خواست از دست او رها گشته بمعرکه نبرد باز
گردد پدر او را گرفته بنشانید و گفت مردن چیزی نیست که کسی بسوی آن
برود چگونه میمیری چه عبد الرحمن را میگذاری سلمی که نام عبد الرحمن شنید
اندوهش تازه گردید و با صدای بلند گفت کجاست عبد الرحمن مگر
پیش از من بعالم آخرت نشتافت بگذار بمیرم و با او بپیوندم پدر گفت
ای دختر کشته عبد الرحمن نمرده دل خود را آرام کن و آگاه باش که حسین ع
ناچار کشته خواهد شد و فایدتی در دفاع کردن از او نمی باشد سلمی گفت
با اینکه میدانی او کشته خواهد شد زنده بودن مرا نمی خواهی و چه فایده در زنده
بودن من و عبد الرحمن خواهد بود این بگفت و از جای برخواسته همی گفت که را
یارای کشتن حسین علیه السلام میباشد پدر دستش را گرفته گفت آیا باور نداری
که حسین علیه السلام کشته میشود اینک برخیز و نگران مردنش باش سلمی
برخواست و رفت تا بر پشته که مشرف بود بر واقعه بایستاد و نگریست که حسین
بجانب سراپرده همی رود و از زخم مبارکش بواسطه تیری که رسیده بود خون همی
چکید و آن حضرت بسراپرده نرسیده بود که جماعتی از کوفیان گردش را
گرفته و میان ایشان مرد ابرص بود که او شمر بود ناگاه یکی را نگریست که شمشیری
بسر مبارک آن حضرت فرود آورد و شمشیر تا رگ مبارکش رسید خون
جاری شد حسین علیه السلام پارچه خواست و آن جراحت را ببست و کلاه دیگر
طلبیده و بر سر نهاد و عمامه ببست شمر و سایرین نیز باز گشتند سلمی چون
باز گشتن ایشان را بدید گمان کرد که از قتل حسین علیه السلام منصرف گردیدند
پس از آن آنحضرت را نگریست که بجانب ایشان باز آمد و برادرزاده اش عبد الله بن
الحسن علیه السلام که ببلوغ نرسیده بود نیز با او بود چون عموی خود را در این تنگنا
سختی بدید بی اختیار رو در دنبال وی شتافت و زینب خاتون نیز او را در پی روان

شد ناگاه حسین علیه السلام را شنید میفرماید خواهر این پسر را نگاه دار زینب خاتون
او را باز گرداند ولی و بشدت امتناع ورزید و گفت از عمویم جدا نمی‌شوم
و هنوز سخنش تمام نشده بود که مردی را نگریست شمشیری بر عمویش فرود آورد
دست خود را در جلو شمشیر او نگاه داشت شمشیر دستش را قطع کرد و
نیز جراحتی برسید حسین علیه السلام او را بسینه چسبانید و آن پسر همانجا
بجان آفرین تسلیم نمود و جثهٔ مطهرش را بجثه های عشیرتش پیوستند و
نظاره میکرد و طاقت شکیبش نماند و در این هنگام نگریست که حسین علیه السلام
شلواری طلبید و از چند جای بدرید و در پوشید چون سلمی بدید عمر
شمر پیر گفت آیا میدانی از برای چه این کار بکرد سلمی گفت برای چه
گفت شلوار را بدرید تا محل رغبت نباشد و پس از کشته شدن از تنش
بر نکشند و تنش برهنه نماند سلمی گفت آیا او را چنانکه تو گوئی خواهند کشت
گمان ندارم بقتل او اقدام نمایند و کلام سلمی تمام نشده بود که شمر را بدید
بر آن حضرت هجوم آوردند و با حسین علیه السلام جز سه نفر باقی نمانده بود که آنها
نیز در مقابلش کشته شده بودند و تنها مانده بود و آن حضرت چون شیر خشمگین
بر آن روباه صفتان حمله فرمود و این حمله حملهٔ نا امیدی بود و گویا آن بدبختان
از حملهٔ او هراس نمودند چه از مقابل آن شیر بیشهٔ شجاعت فرار نمودند
سلمی خوشنود گردید با پیر گفت تو را نگفتم که کشتنش نتوانند این سخن در دهان
سلمی بود که دید تیر بر آنحضرت مانند باران همی بارد و اندکی نگذشت که از بس
بر بدنش تیر نشسته بود مانند خارپشت گردید حسین علیه السلام اندکی عقب
نشست و آن ناکسان در مقابلش ایستاده هیچ کس را یارای آن نبود که ابتدا بقتلش
نماید و در این هنگام خواهرش زینب خاتون بر در سراپرده آمده صیحه بزد که سپاه
کوفه همه شنیدند و فرمود ای عمر بن سعد آیا اباعبدالله را بکشند و تو ایستاده

نباشی عمر پاسخش نداد پس با اهل کوفه خطاب فرمود که وای بر شما آیا در میان
مسلمانی یافت نمیشود باز کس پاسخی بآن مخدره نداد حمیت در سر سلمی
ق آمده خود را از دست پیره مرتاض رها ساخته بطرف خیام حسین ع
م آورد خندق در جلو راه واقع شده و راهی نیافت پس در کنار خندق
ستاده همی بخود بپیچید و نگریست شاید راهی برای عبور بیابد و خود را
ران جنگ رساند ناگاه شنید که شمر میگوید وای بر شما چه انتظار
میبرید از این مرد سلمی ملتفت گردیده نگریست که پیاده ها بر آن حضرت حمله
ردند یکی از آنها ضربتی بر شانهٔ چپ او بزد و بشکافت و دیگری بر گردن
مطهرش ضربتی وارد کرد حسین علیه السلام بر زمین افتاد × از زین
بر روی زمین افتاد شاه کربلا × بنشست بر روی جهان گرد غم و کرب و بلا ×
سلمی بی اختیار گردیده نمیدانست چه کند ولیکن پیر باور رسیده بدون
اینکه او ملتفت شود دامن جامه اش را نگاه داشته بود و سلمی را همچنان
چشمان بجانب حسین علیه السلام خیره گشته بود و آن حضرت در پهلوی
جثه های مطهر اولاد و برادران خود افتاده بود ولی هنوز رمقی از حیاتش
باقی بود و نگریست که شمر خنجر بدست بجست و سر مطهر مقدس را قطع نمود و سر را
بدست گرفته بمردی که در مقابلش ایستاده بود بداد و گفت او را بنزد عمر سعد
ببر سلمی دیوانه شد و عقلش از سر برفت و نمیدانست چه بایدش کرد از جای
خود حرکت کرده پیشتر آمد و در روی خندق چوبی بدید پس از دست پیره رها
گشته از روی آن چوب بگذشت و جستن کرده خود را بمیدان رسانید
و هنوز بخیمهٔ زینب خاتون نرسیده بود که آن مخدره را نگریست از سر کشتهٔ
برادر باز میگردد و زنها نیز با او هستند که همی روند و در دنبال ایشان بعضی
از مردمان سپاه میباشند که همی خواهند جامه های ایشان را باز ستانند

شهادت حضرت امام حسین علیه السلام

و ایشان فرار میکنند سلمی خواست از آنها مدافعه نماید زینب خاتون او را نگاه
داشت و دستش را گرفته با خود بخیمه که جوان بیمار در آن بود ببرد چون ایشان
بخیمه درون شدند لشکریان با شمشیرهای کشیده از عقب ایشان داخل گردیده
بر سر بستر بیمار آمدند که او را نیز بکشند سلمی صیحه در روی ایشان بزد و گفت
وای بر شما کودکان و بیماران را نیز کشتن خواهید در این هنگام عمر بن سعد بیامد
و با اصحاب خود گفت احدی از زنان را مکشید و چیزی از ایشان نستانید
و از این بیمار دست بردارید پس از آن دسته از سپاه را برگرد آن خیمه بگماشت
که کسی از لشکریان بدان خیمه درون نشود و کسی از آن خیمه بیرون نیاید
پس از آن سلمی صدای سم اسب بشنید و هیاهوی بلند دید از شکاف خیمه
نگریست و دید ده تن سواران با اسبان خود بر جثه مطهر حسین علیه السلام
امیر ایشان عمر سعد نیز با ایشان است و ایشان را امر نمود که اسبان
خود را بجثه مطهر آن مظلوم بتازند * منتهای قساوت قلب است *
تا خصم اسب کینه بر کشته * خاصه آن کشته که خون رسول * بلکه خون
خدای خود کشته * ولیکن سلمی این خبر را در آن دم با زینب خاتون نگفت
و بر آن مخدره پنهان کرد پس از آن دید که سرهای کشتگان را جدا کرده و شماره
آنها هفتاد و دو سر برسید و با سر حسین علیه السلام بکوفه نزد ابن زیاد فرستادند
آن شب را در اردوی خود در کربلا بخفتند و جمعی را پاسبانی خیمه‌ها بگماشتند
زنان و کنیزان آن حضرت در آن خیام بودند و در میان ایشان مردی بجز علی
اوسط که ملقب به زین العابدین میباشد نبود و آن حضرت نیز بیمار بود شب
پرده ظلمت بیفکند و واقعه منقضی شد اما سلمی چون شب روی آورد و تیمار او
آرام یافت خشکی و خشونت بر او مستولی گردید و همچنان ساکت مانده بود
خیال بر سلمی مسلط گردید و آنچه در آخر واقعه حسین علیه السلام دیده بود

در نظرش مجسّم گردید تنش بلرزه درآمد پس مشتاق و مایل گردید که چون چاه
گریه درکنار بستر خویش باشد پس بازگشت بمکان آن واقعه بیرون شود
تا آن جثهٔ ساکن را مشاهده نماید و براو بگرید تا اندوهش اندک شود
لاجرم از جای برخواست و ببهانهٔ قضای حاجت از میان خیمه ها بیرون
شد و پاسبانان نیز او را مانع نیامدند سلمی از میان خیمه ها همی رفت
تا از اردوی حسینی بیرون شد و بمیان موقع رسید که تنها پسر افتاده بود
پس آرام آرام همی رفت و در این بین صدائی بشنید که از میان کشتگان
برمی آید سلمی را تن بلرزه درآمد بایستاد و گوش فرا داد و بطرف آن صدا نگریست
گر زیاده از ده دوازده ذراع مسافت ندارد شبحی را دید که حرکت همی کند
سلمی در زمین پستی که درست دیده نشود بنشست اندکی بگذشت که شنید
آن شیخ میگوید هزاران رحمت حق برتو ای فرزند پیغمبر * فراوان لعنت
داور بر این قوم ستمگستر * چسان کردند جرئت بر چنین فعلی که از بیمش
طپید دل در بر زهرا چکید خون از رخ حیدر * سلمی چون صدا را بشنید بشناخت
که آن صدای پیرمرد حبشی هیاست شد اندکی دلش اطمینان یافت و دوست
داشت در آن مکان زمانی بپاید و سخنان پیر را بشنود تا از سخن گریستنش
او بگریه افتند پس شنید که پیر همی گرید و شعر همی خواند و گوید نظم
خدا لعنت کند زشت همین کردی * که از قساوت تن تو سودند * زروز
محشر هراسشان نی * وگرنه جرأت نمی نمودند * و با همینکه بقیه خون پیغمبر
در تن تو و پسر و دختر پیمبر اونی و خود در بارهٔ تو فرمود حسین از من است و من
از حسینم وای برایشان که کشتند ترا چنان کشتنی که هیچ کافری را
بدان سان نکشند و احسرتا اکتفا بکشتن تو نکردند تا سرت را جدا کردند
و اسب بر بدنت تاختند وای بر من که منم پیر بدبخت ای وای بر پیری من حکم قضا

برمن رفته است که بینکرم نیکوترین مسلمانان را همی کشند و من متوقع بودم که اگر
زنده بمانم یا حسینؑ تورا مالک رقاب مسلمانان ببینم وانتقام مرا از این ستمگر
غدار قاتل بی گناهان بگیری و من خون پارهٔ جگر و حشاشهٔ قلب خودم که
درراه پدر تو درراه حق کشته گشت بگیرم و حق را در مسند خود برقرار و باطل را
خوار دیده باشم پس پیری خودم را بریاضت و گمگشتگی و حیرانی گذرانیدم
و در هیچ منزل سکنی نگزیده جز در بیابان خلوت نخسبم ولیکن حکم قضای الهی
براین رفته بود که من حسین علیه السلام و اولادش را شهید ببینم خدایا
این بلیه چه بود چون پیر را سخن بدینجا رسید گریه گلویش بگرفته بگریست و دیگر
سخن نگفت اما سلمی که نوحهای پیر را شنید از گریه خود داری نتوانست
ولیکن اشارتها و کنایتها که در سخن او بود غریب شمرده چیزی از آنها نفهمید و اگر
پیر دانستی که سلمی سخنان او را می شنود ستر ضمیر خود در اظهار نساختی پیر لحظهٔ
ساکت ماند و سلمی متوقع بود که چیز تازهٔ از او بشنود و بر حقیقت حالش آگاهی
یابد ناگاه نگریست که پیر برخواست و خود را بر روی کشتهٔ حسین علیه السلام
بیفکند و او را می بوسید و در خون او می غلطید و گریه میکرد و میگفت

سوگند میدهم بخدا یا حسین اگر × | آن هجر را که هست مرا پارهٔ جگر ×
آید بخدمت تو رسانش ز من سلام × | برگو ز فرقت تو کمان شد قد پدر ×

و به او خبر ده که من بر کشتن او مردانه شکیبائی ورزیدم و همچنین شکیبائی
ورزم تا بدو بپیوندم و امید دارم که پیش از دریافتن آرزو مرگم نرسد
سلمی را دیگر طاقت نماند خواست خود را اظهار سازد چون مستعد برخواستن
گردید و هنوز نه ایستاده بود که پیر را دید در او همی نگرد و چون سلمی را بشناخت
صیحهٔ بر او زد و گفت تو در اینجا بودی ای سلمی این بگفت و چون آهوی رمیده بطرف
بیابان بدر رفت سلمی همچنان ایستاده بماند تا پیر از چشمش ناپدید گردید

بعد از آن سلمی هوش خود را جمع کرده این ترس و رمیدن را از او غریب ندانست
چه اطوار او را پیش از این دانسته داشت پس بجانب جثه ها راه پیمود و همی
با دقت در مقابل خود نظر کردی و دستهای قطع شده که در خاک آلوده
و تیرهای ریخته که تیراندازان غفلت از آن نموده بودند و بوی خون آن
پاکان که از مشک خوشبوتر بود همی شنید و بر سر کشتگان رسید که همه
بی سر بودند پس از آن ابدان مطهر را بدقت نگریست و بگریست ×

هر شهیدی که در آنجا نگریست × بر تن بی سر او بس بگریست ×

کودک مقتول را شناخت که از همه جثه ها کوچک تر بود و بر روی او
افتاده او را همی بوسید و عنان گریه را رها ساخت × گرد چندان
گریه باحوال آن طفل صغیر × کز فغان و زاریش در حیرت آمد چرخ پیر ×
پس از زمانی بحال خود باز آمد و بیم نمود که پاسبانان ملتفت حال او
گردند پس جثهٔ کودک را بر زبر جثه های مقدس گذاشته بعد از آن
بجانب خیمه ها بازگشت تا بخیمهٔ حرم اندرون شد و زینب خاتون را
نگریست که برای نبودن او مضطرب میباشد سلمی معذرت خواست که مشغول
حال خود می بودم و روز بعد هنگام پیشین عمر سعد با سپاه کوفه بازگشتند
و زنان و کنیزان حسین علیه السلام با دو دخترش سکینه و فاطمه و خواهرش
زینب و پسرش علی مریض همه را با خود ببردند و زینب خاتون خود را ناشناخته
ساخت و جامهٔ پست در پوشید تا کسش نشناسد و سلمی نیز ناشناخته
با ایشان برفت تا بکوفه اندر شدند و اهل کوفه را دیدند که از بامها و پنجره ها
و در و روزنها سرها برآورده که تماشای یادگارهای خانهٔ پیمبر را نمایند تا ایشان را
بقصر دار الاماره رسانیدند حضرت زینب سلمی و بعضی از کنیزان را با خود گرفته
در گوشهٔ از قصر که نزدیک مجلس ابن زیاد بود بنشستند و ابن زیاد نشسته

مردمان درکردش بودند وسلمی دررو بروی خود سر مطهر حسین عم را نکریست که
روی مبارکش خاک آلود کردیده لبانش خشک شده محاسن مبارک با خاک
وخون آغشته وخون بران خشکیده ابن زیاد بران سر منور نظر میکند ومیخندد
وبا چوبی که در دست دارد بر ثنایای مبارک همی زند × آن لب ودندان
که بوسیدی مکرر مصطفی × زد بچوب خیزران ابن زیاد بی حیا × بعد از آن
ابن زیاد ملتفت زنانی که داخل شده ند کردیده کفت این زنی که از سایر
زنان جدا کردیده با کنیزان خود در آن کوشه نشسته که باشد زینب خاتون
پاسخی نداد ابن زیاد دوباره پرسید بعض از کنیزان کفت این زینب دختر فاطمه
دختر پیغمبر میباشد ابن زیاد برخواست تا نزدیک آن مخدره رسید سلمی چون اورا
دید در پوشیدن روی خویش مبالغه نمود که مبادا ابن زیادش بشناسد اما
ابن زیاد اورا یکی از کنیزان زینب حساب نموده التفاتی باو ننمود ولی زینب را
مخاطب ساخته کفت ستایش خدائی را که شمارا رسوا ساخت وبکشت وکفتکوی
شمارا دروغ نمود زینب فرمود ستایش خداوندیرا که مارا به پیغمبر خود کرامی فرمود
واز هر آلایش پاکیزه ساخت همیدون بزهکاران رسوا شوند وتبه روزکاران
دروغ کویند وغیر از ماست ابن زیاد بخشم اندر شده از جای بدر رفت
بعضی از اهل مجلس کفتند ای امیر او زنی است که مواخذه در سخنانش روا
نیست وبر خطایش مذمت نتوان کرد ابن زیاد با آن مخدره ثانیا ملتفت
کردیده کفت خداوند اندوه دل مرا از آن برادر کردن کش تو شفا داد چون
زینب خاتون این سخن بشنید ناتوانی وبیچارکی خود را محسوس بدید بکریست
وفرمود همانا از روی حقیقت کویم بزرک مرا بکشتی وعشیرتم را هلاک ساختی
اکر شفای اندرون تو بدین است بتحقیق شفا یافتی ابن زیاد از روی تهدید
سری تکان داده رفت بآن سوی که علی بن الحسین علیه السلام بود وآن حضرت

سخنان ابن زیاد با زینب خاتون

همچنان بیمار بود ابن زیاد با او گفت تو کیستی فرمود من علی ابن حسینم ابن زیاد
به آنان که گردش بودند ملتفت گردیده گفت مگر علی بن حسین را خدا نکشت
حضرت زین العابدین اورا پاسخ داد برادر دیگر من نیز که نامش علی بود مردمان
بکشتند ابن زیاد گفت بلکه خدا ایشرا بکشت زین العابدین فرمود خدای
نفسها را در هنگام مردن میمیراند ابن زیاد بخشم اندر شد و گفت آیا ترا
یارای پاسخ دادن من همیباشد و هنوز ترا قوت آن است که سخن مرا باز
گردانی ببرید و گردنش را بزنید چون زینب خاتون این سخن بشنید مانند
شیری از جای حرکت فرمود و بعلی بن الحسین درآویخت و دست بگردن
او نموده فرمود سوگند با خدای که از برادرزادهٔ خود جدا نشوم اگر اورا کشتن
خواهی مرا نیز با او بکش ابن زیاد نگاهی بجانب علی نمود و نگاهی بزینب و گفت
همی شگفت دارم از علاقهٔ خویشی اورا بگذارید که من همی بینم دردی که دارد اورا
بس است بعد از آن از مجلس برفت تا از قصر بیرون شد و امر نمود سر مطهر
حسین علیه السلام را بر نیزه نصب نموده در کوچها و محلات کوفه بگردانیدند
آنگاه ابن زیاد جماعتی از کسان خود را امر نمود که آن سر مقدس را با سرهای
سایر اصحاب آن حضرت و هر کس از اهل بیتش باقی مانده بودند بدمشق برند
تا بدانچه رای یزید اقتضا کند معمول دارند پس بارها را البته بطلب شام
برخواستند و سلمی نیز در جملهٔ اسیران بود و کسی جز زینب خاتون آگاهی از حال
او نداشت ویزید بعد از آنکه ابن زیاد را بر کوفه امارت داد و اورا بمدافعهٔ
حسین علیه السلام سفارش نمود دلش آرام نمیگرفت و همی در حال شیعیان کوفه
بفکر اندر بود که آیا خلاف با و بکجا رسد ولی وثوق کاملی به ابن زیاد داشت و
هر رسولی که از جانب کوفه آمدی دمبدم اورا از جزئیات امور پرسیدی روزی
در مجلس خود نشسته بود و امرا و اعیان در حضورش بودند ناگاه غلام حبشی از در در آمد

مکالمهٔ ابن زیاد با حضرت سید سجاد علیه السلام

تعیین رفتن بشام

داو را خبر داد که رسولی از جانب کوفه بر در است دل یزید بطپید از خبر تازهٔ که
متوقع بود پس با غلام گفت بگو که داخل شود غلام رفت و مردی را داخل نمود
که آثار سفر در او هویدا بود یزید فوراً از او پرسید که کیستی ای مرد گفت
رسول عبید الله بن زیادم بسوی امیر و نامم زجر بن قیس است یزید گفت
چه خبر داری گفت مژده باد امیر را بفتح و نصرت خداوند یزید خوشحال گردید
و گفت خدا ایست مژدهٔ خوشش باد گفت آگاه باش ای امیر که حسین
بن علیؑ وارد گردید بر ما با هیجده نفر از خانوادهٔ خود و شصت نفر از شیعیانش
پس ما بجانب ایشان رفته تکلیف بایشان نمودیم که بر حکم امیر عبید الله فرودی
کنند یا قتال را آماده شوند ایشان قتال را اختیار نمودند یزید گفت قتال
با ایشان نمودید گفت بلی یا امیر در سر زدن آفتاب بر ایشان تاختیم و از هر طرف
گرد ایشان را فرو گرفتیم تا هنگامه رزم گرم گردید و شمشیر ها جای خود را
در تارکها حاصل نمودند از دم شمشیر ما همی فرار کردند پشت و پناهی نداشتند
یزید بانگ زد که خدا ایشان برکت دهاد و کمر ما را بشما بندد زجر گفت بقدر کشتن
گوسفندی بطول نکشید که ایشان را تمام کردیم یزید تکیه خورده گفت همه را بکشتید
گفت بلی یزید بانگ دیگر بزد و گفت حسین را نیز زجر گفت حسین را نیز یزید را
اشک در چشم بگردید و سر بزیر افکنده گفت خدای پسر سمیه را لعنت کند من از
فرمان برداری شما بی کشتن حسین علیه السلام خوشنود بودم قسم بخدای اگر من
با او طرف شده بودم از او میگذشتم این بگفت و رسول را برانده از مجلس بیرون
کرد و او را عطائی نداد رسول بیرون شد و یزید همچنان سر بزیر افکنده بود
اندوه در بشرهٔ او هویدا بود و در بین اینکه او در این حال بود شنید که
یکی در صحن خانه ندا کند و بحسین علیه السلام ناسزا گوید یزید گفت کیست
این ندا کننده گفتند محضر بن ثعلبه واو با جماعتی میباشد و همی گویند

کوبر

که سر حسین علیه السلام را آورده اند یزید گفت لعنت بر محضر که والله ما در محضر لئیم تر و احمق تر از او نزاده هم اکنون او را نزد من آرید و در دم او را بر یزید داخل کردند و سر حسین علیه السلام در دستش بود پس پیش آمده آن سر مطهّر را در مقابل یزید بنهاد یزید چون بر آن نگریست بدنش بلرزید و هول آن کردار نکوهیده را تصوّر نمود و بیاد آورد که این سر پسر دختر پیمبر است حالش دیگرگون شد پس از آن بار عام داد و مردمان بر او داخل شدند و آن سر مطهّر در مقابلش بود و با قضیبی که در دست داشت بر دندان مبارک اشاره میکرد و میگفت این شخص با ما چنان بود که شاعر گفته که در فارسی چنین باشد

چون ابا کردند از انصاف دادن قوم ما	برگرفت انصاف ما شمشیر خون آشام ما
بس گرامی بود سرهائی که شمشیر شکافت	گرچه ایشان بس ستم کردند بر ناکام ما

و در جملهٔ حاضرین مردی بود از اصحاب پیمبر خدای که نامش ابو بردهٔ اسلمی بود چون نگریست که یزید با قضیب خود بر آن لب و دندان مطهّر جسارت مینماید گفت آگاه باش یزید که بسیار دیدم پیمبر خدای جای این چوب تو را می بوسید این بگفت و برخواست و برفت چون یزید سخن او را بشنید بر سر مطهّر نگریست و چشمانش همچنان اشک آلود بود و گفت قسم بخدای ای حسین اگر من با تو طرف بودم تو را نمی کشتم چون یزید از سخن فارغ شد مردمان دانستند که این سخنان از آن گوید که هول کردار شنیع خود را تخفیف دهد ولیکن احدی را جسارت سخن نبود لاجرم ساکت بودند پس از آن یزید در صحن عمارت بانگ هیاهو شنید پرسید چه خبر است غلامش گفت زنان حرم حسین را بیاورده گفت ایشان را درون آرید پس ایشان را بدرون آوردند و در میان ایشان زینب خواهر حسین علیه السلام بود با فاطمه و سکینه و بقیّهٔ زنان حرم که اسمی نیز در جملهٔ ایشان بود و چون سایر زنان مقنعه بر سر داشت و از این رو بیم داشت

در دیوان ابن عیینه
در مجلس

که یزیدش بشناسد و در پیچیدن مقنعه سخت مبالغه نمود تا امرش پوشیده ماند و لیکن
اندکی نگذشت که سلمی آن اطاق را بدید و بخاطر آورد روز خودش را در خانهٔ
یزید اندوهش تازه گردیده و با وجود این شکیبا بود تا بنگرد چه خواهد شد
اما سکینه و فاطمه از پشت سر مردمان همی گردن بکشیدند که سر پدر خود را
ببینند و یزید آن را از ایشان پوشیده میداشت تا عاقبت آن سر را
بدیدند صیحه بزدند و سایر زنان نیز صیحه زدند و زنان یزید و دختران معاویه
بولوله افتادند و در مجلس شورش برپای خواست سکینه که بزرگتر از فاطمه
بود گفت ای یزید آیا دختران پیمبر را اسیری روا باشد سخن آن مخدره
در یزید اثر کرد گفت ای دختر برادر من من از همین خوشش نداشتم حضرت
سکینه فرمود و الله هرچه داشتیم از ما بگرفتند یزید گفت این جفاها و بی
احترامی‌ها که با شما بجای آوردند بزرگتر از آنست که از شما بگرفتند مردی از
حاضرین از اهل شام برخواست و یزید را گفت این دخترک را با من بخش
و قصدش فاطمه بود چون فاطمه سخن او بشنید اعضایش بلرزه درآمده و
دانست که آن مرد شامی بعنوان کنیزی او را همی طلبد پس بترس اندر شد
و جانب زینب را بگرفت زینب بآن مرد ملتفت گردیده فرمود دروغ گفتی
ای پست فطرت این کار نه از برای تو امکان دارد و نه یزید را یزید بخشم
آمد و گفت با آن مخدره تو دروغ گفتی و الله این کار مرا میرسد اگر بخواهم
ببخشم می‌بخشم زینب خاتون فرمود هرگز و الله خدای این قدرت را بتو نداده
مگر آنکه از ملت ما بیرون شوی و دینی بجز دین ما را معتقد گردی یزید را
خشم فرو گرفت و گفت آیا در روی من اینگونه سخن میکنی همانا پدر تو و برادر
تو از دین بیرون شدند زینب گفت تو امیری بستم و دشنام همی دهی و بسلطنت
خود توانائی داری یزید شرم کرده ساکت شد پس از آن علی بن الحسین را

طلبید آن حضرت را برادر داخل نمودند در دست و گردن مبارکش غُل بود و از
سواری بر جهاز شتر خسته شده بود و از بیماری بهبودی یافته بود ولیکن همچنان
ضعیف و نزار بود پس در مقابل یزید بایستاد و فرمود اگر رسول خدای
ما را بغل اندر بدیدی غل از ما بگشودی یزید خجل گردیده امر نمود غل آن حضرت را
بگشادند علی علیه السلام باز فرمود اگر رسول خدای ما را چنین دور نگریستی
دوست داشتی که ما را نزدیک فرمودی یزید امر کرد تا آن حضرت با او
نزدیک گردید پس از آن یزید گفت چه میگوئی ای علی بن الحسین پدر تو
بود که رحم مرا قطع کرد و حق مرا نشناخت و با من در سلطنت نزاع
نمود و دیدی خدا با او چه کرد علی علیه السلام فرمود هر مصیبتی که در زمین
یا در نفوس خودتان شما را رسد نیست مگر در کتابی پیش از آنکه او را بیافرینیم و این
بر خدای آسان است تا تأسف نخورید بر آنچه از شما فوت شده و فرحناک
نگردید بآنچه شما را داده که خداوند هر متکبر فخر کننده را دوست ندارد یزید
در جواب گفت هر مصیبتی که بشما رسد بواسطهٔ کاری است که با دست خود
کرده اید در اثنای این گفتگو سلمی از شدت خشم همی خواست بترکد و متوقع
بود که کار بسوائی انجامد و مهیای دفاع گردیده بود بهر وسیله که ممکن
شود ولی نگریست که یزید ساکت شد و دلش آرام گرفت پس از آن دید
که یزید با دست اشاره کرد که اهل بیت را بیرون برند و ایشان را
از مجلس بیرون برده باندرون زنان اندر کردند در آنجا سلمی بیم کرد که
رازش فاش شود زیرا که در اندرون روی بسته زیستن نمی توانست پس
در کار خویش حیران بماند و به از آن ندید که شکایت حال خود با حضرت زینب خاتون
عرضه دارد و با نخست مشورت نماید چه آن مخدره از حکایت حال سلمی و یزید آگاه
بود چون ایشان را از مجلس یزید بیرون آورده بعمارت سکنای زنان

داخل نمودند زنهای معاویه و اهل خانهٔ یزید بنزد ایشان آمده با ایشان بگریستند
و سوگواری نمودند و سلمی نیز در میان ایشان اظهار سوگواری میداشت و
در ضمن زنان یزید و معاویه را می نگریست و در میان ایشان پیرزال معهود را
بدید و از او خود را پوشیده داشت و منتظر فرصتی بود که با حضرت زینب
خاتون در کار خود سخن گوید و چون شب شد بتنهائی خدمت آن حضرت شتافت
و شرح حال خود را گفته از او مشورت نمود زینب خاتون فرمود گمان مکن که من
حال تو را فراموش کرده باشم چه من در بین گریه و نالهٔ خود در کار تو بفکر
اندر بودم پس دانسته باش ای دختر که یزید ما را مخیر نموده است که هر جا
خواهیم اقامت نمائیم و ما نیز اقامت مدینه را اختیار خواهیم کرد و چون تو
بخواهی با ما بیائی خوش آمدی و ما نیز از تو خوشنودیم سلمی گفت خاتون
من بد انچه میل شما باشد رفتار کنم ولیکن هنوز امیدوارم و گریه کرد
زینب خاتون دریافت که مراد او امیدواری عبدالرحمن است پس فرمود
خداوند امید تو قطع نکند و سکوت فرمود زیرا که آن حضرت میدانست
کار عبدالرحمن و عامر بعد از رفتن بکوفه بکجا رسیده و بعد از لحظهٔ سکوت
باو فرمود در باب عامر و عبدالرحمن پس از بیرون شدن از اینجا نظر
خواهیم کرد ولی اکنون ماندن تو را در اینجا خطرناک همی بینم سلمی گفت من
نیز چنین دانم پس مرا اجازت میدهید که از اینجا بیرون شده بجانب غوطه
روم و در دیر خالد بپایم تا شما از این خانه بیرون شوید و پس از آن باز آمده
هر جا باشید در خدمت شما باشم و او دیر خالد را برای آن اختیار نمود
که بار دیگر قبر پدرش را زیارت نموده برا و بگرید زینب خاتون فرمود رأیت
نیکوست برو و در همانجا بپای تا ما از آن دیر بیرون شویم پس از آن زینب
خاتون اظهار داشت که سلمی را برای کاری بخارج قصر همی فرستد و او را

بیرون رفتن سلمی از قصر و رفتن بسر قبر پدر

از قصر بیرون نمود و او بیرون آمده و از بازارهای شهر بطلب غوطه همی رفت
تا بوی باغهارا استشمام نمود و باشتاب بجانب قبر پدرش میرفت و آفتاب
میل بغروب نموده سلمی مردد گردید که بجانب دیر باز گردد یا بر سر قبر پدر
برود و شب نیز نزدیک است پس خیالات درا وافزون گردید و بی اختیار
بسوی قبر پدر شتابید و خویش را بر روی خاک آن بیفکند و شروع
بگریه و ناله نمود و باکی از تاریکی شب نداشت و همچنان میگریست و پدر
خود را با صدای زمی ندبه همی کرد و همی گفت جان پدر برخیز و دختری را که
بجای گذاشتی بنگر و به بختی که از برای او ترکه نهادی در فنون آنچه زنها
قادر بر تحمل آن باشند بار اندوه بر آن نهادی من بحوالی رسیدم و حب
انتقام نیز در دل من بحوالی رسید و لیکن وا أسفا که راهی بانتقام نیافتم
برخیز و ببین چه گذشت نظر کن بدختر کی که با یتیمی وانده و زندگی کرده
پدر جان آیا در زمانی که در قید حیات بودی بخاطرت میگذشت که مردمان
بر حسین علیه السلام پسر دختر پیمبر کینه خواهند ورزید و او را خواهند کشت و
مطهر او را از کوفه بدمشق خواهند آورد و جثه او را در صحرای کربلا خواهند
گذاشت گمان نمیکنم که در هیچ حالی اگر با تو مشورت نمایم در زنده بودن
خویش مگر اینکه اندرز کنی مرا که بمیرم و با تو بپیوندم آیا از برای من راه دیگر
براحتی جز پیوستن بتو میباشد امر گذشت حسین علیه السلام کشته شد سلمی
این سخنان همی گفت و بالای قبر چهار زانو زده میگریست پس از آن باطراف
خود نظر افکند و خود را در میان باغات تنها دید سلمی را بدن بلرزه درآمد
و همچنان ساکت بماند و از آمدن خود به آنجا در آن شب پشیمان گردید
در بین اینکه سلمی در این حال بود و نفس بر نمی آورد از ترس و از فرط وحشت
مانند جماد شده بود بناگاه صدای سرفه سختی شنید بی اختیار از جا جست

ملاقات نمودن سلمی با پیر مرتاض

واز روی عجب و ترس فریادی بزد و هنوز آن صدای سرفه را درست نفهمیده
بود که سایه را نگریست از پشت درخت نزدیک بجانب او همی آید سلمی
فریاد زد وای بر من تو کیستی از خدای بترس و از من دور شو هنوز کلامش
تمام نشده بود که شنید آن سایه گفت مترس ای سلمی ای فرزند بیم مکن بعد از آن
سایه با او نزدیک شد و نگریست که پیر مرتاض است چون او را بشناخت
غش کرده افتاد پیر او را برگرفته بلند نمود و همی او را باد میزد تا بهوش آمد
پس گفت ای سلمی مرا بر این سرفهٔ بی هنگام ببخش که بی اختیار بر آمد سلمی
خود را قوت داده بنشست و همی گفت کجاست عبد الرحمن بگو برای من ای
پیر اگر در تو کرامتی است یا مرا اندرین خاک مدفون ساز پیر او را پاسخی
نداد مگر بگریه با صدای بلند و مانند کودکان همی گریست و همی گفت ای
حبیب من ای جگر تو خود را بیاد علی علیه السلام بردی بر خیز پسر او حسین ع را
یاد کن بلکه بر خیز پدر او و اولادش و سایر کسانش کریمهای که همه برفتند
خوشا بحال تو که اکنون با ایشان در دار البقا نشسته سلمی چون او را
نگریست خود را فراموش کرد و در کار پیر بحیرت اندر شد و بیاد آورد
آنچه را از او در شب شهادت امام حسین علیه السلام در کربلا شنیده بود
و حیرتش افزوده گشت ولی دوست داشت که بداند او را چه بر این کار
واداشته پس گفت ای پیر تو کیستی بگو با من و اندوه مرا بر گیر چون پیر سخن
او را بشنید حالتش دیگرگون شد و سکوت نمود گویا از آنچه از او سر بر زد
پشیمان شده بود پس از آن خودداری کرده با سلمی گفت ای سلمی تو چیزی
از من همی خواهی که بکار تو نمی آید خاموش باش و هر چه خواهی گریه کن و اگر
خواهی بدانی که پیر مرتاض کیست پس بزودی خواهی دانست زود است
که برسد ساعتی که امر پیر آشکار گردد سلمی خاموش گردید و بیم و وحشت

که چیزی از او بظهور رسد و مخالف اراده پیر باشد خواست موضوع سخن را تغییر
دهد گفت مرا خبر ده که عبد الرحمن اکنون در کجاست پیر گفت نمیدانم اگر هم
میدانستم با تو نمیگفتم چه تو بسخن من گوش نمیدهی سلمی گفت بگو تورا
بخدا باز گو من گوش فرا میدهم پیر گفت آیا هر انچه من گویم بجا می آوری
سلمی گفت بلی اگر چه بگوئی خودم را زنده در گور کنم فرمان پذیری خواهم نمود
پیر گفت چنین نگویم ولی از تو همی خواهم که این عالم را ترک نمائی و با من بدیری
بیائی که در آنجا بپائیم و ستمکاری مردمان را نه بینیم و نشنویم این خواهش
پیر صدمهٔ سختی بر قلب سلمی وارد آورد پس گفت و عبد الرحمن پیر گفت با تو
نگفتم که از من مپرس بلکه هر چه با تو گویم چنان کن سلمی ساکت بماند و متحیر
بود که او را چه پاسخ دهد ولیکن قول داده بود که فرمان او بپذیرد پس
گفت کدام دیر را میگوئی که در آن اقامت نمائیم آیا مقصودت این دیر است
پیر گفت هرگز در این نزدیکیها اقامت نخواهیم کرد از این بلاد فایدهٔ نبردیم
بیا برویم بدیر بحیرا در بلاد بصری اگر چه بر من سخت است از این قبر جدائی
نمایم این بگفت و صدایش از گریه بگرفت سلمی گفت آن دیر کجاست پیر گفت
آن دیر چند مرحله تا این مکان مسافت دارد و در جهت بلقا میباشد سلمی چون این
پیر انس یافته و اضطراب و بیمی از او برایش باقی نمانده بود و چون مهربانی او را
با خودش بدید انسش با او افزون گردید ولی همچنان در کار او بشک بود و یارای
پرسیدن حقیقت حال او را نداشت چون بدید پیر عازم سفر بصری و اقامت
در دیر میباشد زمانی متفکر بماند در سفر کردن ببصری و امر نامزد خود را در ذهن
مردد میداشت چه از زینب خاتون شنیده بود که او بکوفه رفته است و حال اگر بودن
و نبودن او را یقین نداشت چون پیر او را ساکت بدید گفت سلمی چه چیز در خاطرت همی
گردد گمان دارم در سفر کردن بدیر بحیرا مرددی و گویا همی گوئی که چگونه ببصری

روم وعبدالرحمن را در کوفه کذارم پس بدان ای سلمی اکر من از بودنش درکوفه مأیوس نبودم تو را بآن دیر نمیخواندم یا اکر میدانستم او درکجاست بقصدش میرفتم همچنانکه بقصد تو آمدم سلمی چاره ندید جز اینکه عنان اختیار خود را بدست پیر بسپارد پس با پیر کفت آیا باید کارخانهٔ پیمبر را بکذارم چه من از حضرت زینب بر این قرار مفارقت نمودم که در اینجا منتظر او باشم تا سایر اهل بیت بجانب مدینه بیرون شوند ومن در خدمت ایشان بروم پیر کفت من صلاح نمی بینم که با ایشان بروی چه هول وهراسی که در رفاقت ایشان بدیدی تو را بس است بیا بدیر بحیرا رویم که آن صاحب کرامت است در آنجا بپائیم تا خداوند کشایشی دهد سلمی کفت هرچه تو بخواهی من چنان کنم وتوکل بر خدای کنم ولیکن امشب را در کجا بخوابیم پیر کفت در همین مکان میخوابیم و بیمی نیست وآن شب را کذرانیدند چون بامداد شد پیر کفت بدان ای دخترک من که راه ما از اینجا تا بصری بسی سخت است وناچاریم که این راه را با پای خویش برویم پیر این بکفت و برفت چون بازکشت انبانی با او بود که توشه ومیوه در آن بود بسلمی داد وکفت این طعام یکروز تمام ما را کفایت مینماید وروزی فردا فردا خواهد رسید بعد از آنکه چند روزی به آرامی راه پیمودند بشهر بصری رسیدند سلمی را اشتیاق رفتن بشهر و دیدن آنجا دست داد پیر با او کفت اکر بخواهی بشهر اندر شوی من با تو نیایم چنانکه از این پیش با تو کفته ام که من در شهرها منزل نکزینم امّا اکنون بیا با من تا بدیر رویم وخود براه افتاد وسلمی نیز در دنبالش تا بدیر رسیدند پیر مرتاض بنزد رئیس دیر رفته با او کفت من واین دخترم همی خواهیم بقیّهٔ حیات خودمان را در این دیر اقامت نموده بعبادت خدا بکذرانیم وبندکان خدای را خدمت کنیم ومن خود پیر مرتاض

سیر دادن صبح پیر سلمی بجانب بحیره

... ورود سلمی با پیر نزد مرتاضی

هستم که در خانه ما منزل نجوییم ولیکن دخترم همی خواهد که در جملهٔ خدمهٔ دیر باشد
و در تهیهٔ طعام و جاروب اطاقها خدمه را معاون باشد آیا ما را خواهید
پذیرفت رئیس گفت خوش آمدید پس از آن جامهٔ که مخصوص خدمتگذاران
دیر میباشد آورده بسلمی پوشانید و شرط پوشیدن آن جامه بطریقهٔ راهبان
در آمدن نبود ولیکن خدمتگذاری مجانی شرط آن بود و بعد سلمی را بناظر
دیر سپردند و او را بنام تازه نامید و پس از آن او را نام مریم شد
و اندکی نگذشت که زنان و مردان دیر او را دوست داشتند و در زمانی
اندک محل مشورت و کل جمعیت ایشان گردید و روزی نمیگذشت که دستهٔ
مهمانان از اطراف جزیرة العرب و عراق و شام بدیر نمی آمدند و اما سلمی
در این خدمتگذاری از مشاغل عالم راحتی میدید و سعادتی احساس مینمود
که پیش از آن مانند آن ندیده بود اگر این سعادت او را یاد عبد الرحمن و
حوادث غریبهٔ که بر او گذشته بود مشوش نمی ساخت و بگذشتن ایام نزدیک
بود تمام آن حوادث را فراموش نماید مگر عبد الرحمن را که صورتش ساعتی
از متخیلهٔ سلمی نمیرفت و چون با زنان راهبه یا راهبانان در یکجا جمع میشدند
و صحبت از احوال عموم میگذشت می شنید که ایشان بسی طعن زشت بر یزید
و بدی تصرفات او میزدند و او را بشراب خوردن و مشغول بودن ببازی
و عیش و طنبور زدن و میمون پروردن همی نکوهیدند و چون این سخنان
می شنید قلبش میگرفت و در دل میگفت سزاوار حکم کردن نیست مگر کسیکه
آگاهی بر اسرار رعیت و آنچه در مجالس خصوصی خودشان از او میگویند
و نکته گیری که از کارهای او می کنند برای او ممکن باشد و بعد از آنکه این آگاهی
برای او ممکن باشد دیگر بر گمراهی خود باقی نمیماند اگر چه بسی احمق و نادان باشد
و همین قسم رفتار میکرد خلیفهٔ ثانی عمر بن خطاب که با لباس ناشناخته با مردمان

مخلوط میشد و آنچه پیران و کودکان و جوانان و کاملان میگفتند می شنید و نکته گیری که می شنید تدبر می نمود و خطای خود را اصلاح میکرد و داد مظلوم میداد و دست ظالم را کوتاه میکرد و این کارها او را مساعدت مینمود تا مملکت اسلام را مشیّد داشت و ارکان آن را بر عدالت و حق استوار بداشت و امّا یزید پس بزنان و شراب مشغول گردید و درباره اولاد رسول خدا لجاجت ورزید و اهل بیت پیمبر را خار ساخت تا نزدیک بآن شد که اسلام و مسلمین را بکلی بباد دهد و بنائی را که خلفای راشدین بر کتاب خدا و سنّت رسول بنیاد نهادند خراب سازد و اگر کسانی که طرف مشورت او بودند او را بر حقیقت حالش آگاه ساخته بودند که مردمان از حکومت او چه میگویند و از ضعف و اهمال او چه شکایتها دارند هر آینه ناچار میشد که بقدر طاقت خود اصلاح نماید و شاید این امورات بر حسب ارادهٔ خداوندی بود که اجلش نزدیک شود تا این کار از کفش بیرون شود و الله اعلم بالجمله سلمی تا مدت دو سال در دیر بحیرا در حالت آشفتگی و پریشانی بسر میبرد و پیر مرتاض یعنی عدی نیز بهمان حالت درویشی همراهش بود و فیما بین این دختر و پیر مرتاض از شناسائی به یگانگی و الفت پیوست و حال آنکه بیچاره نمیدانست که پیر مرتاض جد وی است از این یگانگی حال و واحدی کار بجائی رسید که نزدیک بود مصائب پدر را فراموش کند اگر گاهی ذکر نام معشوقش عبدالرحمن پسر عمش در میان نمی آمد هر آینه مصیبت قتل پدر را فراموش میکرد و هر گاه بیاد عبدالرحمن می افتاد یا اتفاقا ذکر او در میان می آمد در دریای خیالات و تاملات مستغرق میشد و گاهی هم خیال میکرد که شاید هنوز در قید حیات باشد و تجدید آرزو دیدار او میکرد امّا طولی نمی کشید که نومیدی و یاس بر او غلبه میکرد و در خلوت مشغول گریه و زاری و ندبه و بیقراری میشد و پیر مرتاض هم نمی توانست که او را

بخبر صریح و آگاهی صحیحی تسلّی و شدّت عطش شوق و رانشنی دهد حتی آنکه روزی
از روزها هنگام صباح سلمی دید که مردم دیر بحیرا همه درهم او فتاده مضطربانه
مشغول زینت و آئین بندی دیر و ابواب و دریچه های دیر و فرش صحن
و کشتن گوسفندان و غیره مشغولند سلمی از کیفیت این استعداد ضیافت
پرسید خادمه دیر گفتندش که خلیفه یزید بن معاویه برای شکار بحوران میرود
لابد است که ازین کلیسا عبور کرده برود و شاید یکروز یا دو روز هم اینجا
بماند سلمی بمجرد شنیدن این خبر دل در سینه اش لرزید درد و مصیبت دیرینه‌ی
خود را بخاطر گذرانید مگر خودداری کرده بدیدن پیر مرتاض شتافت و چون
بنزدیک وی رسید دید که پیر دنیا دیده مستغرق بخیال زیر درختی نشسته و با عصای
دست خود چیزی بزمین می نگارد و مانند کسی است که متفکر امر بسیار مهمی است
و گویا مدتی است که در آن راهب متفکر ساکت و صامت است سلمی چون نزدیک
او رسید پیر مرتاض چشم خود را باز و گشوده در حالتیکه چشمانش مانند دو شعاع
آتش می درخشید در گفتگو پیش دستی نموده فرمود ای دخترک من سلمی وقت
نزدیک شده است که شکار گریخته در دام افتد این دفعه هم از دست میگریزد
یا نه سلمی فوراً ملتفت مسئله شده تجدید امید انتقام در دلش خطور کرده
بدون خودداری جواب داد که امید واریم این دفعه شکار از دست نرود
خداوند تبارک و تعالی یار و یاور ماست پیر مرتاض گفت ای دخترک من
بدان و آگاه باش که یزید امروز هنگام شام باین دیر میرسد و یک شب هم
میماند که قدری استراحت بکند و پس از آن روانه حوران میشود اگر بتوانی
کاری بکنی که درد و مصیبت از ما فراموش بشود نه تنها حزن و اندوه ما را
بخوشی و سرور تبدیل کرده بلکه این شر عظیم سنگین را هم از گردن مسلمانان برداشته
سلمی قدری در اندیشه فرو رفته بعد گفت انشاء الله تعالی بیاری باری خواهم کرد

اما نمیدانم که بعد ازاین بخت مرا مساعدت میکند که دیدار عبدالرحمن را به بینم یا نه آه آه پیر مرتاض گفت اگر تو در این کار کامکار شوی و کار این مرد را بسازی چرا نه عبدالرحمن را احیا کردهٔ و او را از زمرهٔ مردگان برخیزاندهٔ سلمی بلرزه در افتاده و گفت پس معلوم میشود که تو خبر صحیح موت او را داری پیر مرتاض گفت نه و هرگز بلکه آرزوی من این است که بدانی چه باید کرد و خداوند عالم یار مظلومان است و اگر در تقدیر نوشته شده است که عبدالرحمن را در این دنیا به بینی با نصرت و ظفر او را دیده و با یکدیگر با سعادت و عیش و عشرت زندگی خواهید کرد ورنه در آخرت او را خواهی یافت و انتقام خون پدر و اهل بیت را گرفتهٔ و این تو را کافی است سلمی خواست جوابی بگوید که در حال صدای ناقوس که اهل دیر را به نماز و دعا و کارهای ضروری دعوت میداد بلند شد و آن هم خواست که به کار خود باز گردد پیر مرتاض او را صدا کرده گفت اندکی صبر کن ای سلمی در این حال گره بستهٔ که در جیب خود از مدتها داشت گشود و کاغذ سفوف سفید بسیار نرمی در آورده بسلمی داده و گفت بگیر این کاغذ سفوف را و نگاه دار که در آن دوای انتقام است اگر نیز بید آن را بنوشند مسلمانان یا از درد او شفا باشد سلمی گرفته و بتفرس معلوم کرد که زهر است آنرا گشوده دید گرد ک بسیار نرمی است مجدداً پیچیده نزد خود پوشیده و قایم کرده و بطرف دیر روان و دوان شد فوری بمطبخ رفته با سایر زنان مشغول تهیه و تدارک طعام گردید هنگام عصر که عنقای آفتاب بجانب آشیانهٔ مغرب میل نمود گرد و غباری در پهنای دشت و افق پدیدار شد بلا فاصله رهبانان دیر با مجمرها و مجمرهای عود و کندر بیرون آمده و در صحن دیر با لباسهای رسمی درخشنده رنگارنگ صف کشیده و آیات خوانان بنا خواندن آیات ترجیب گذارده ساز و سنج می نواختند و رئیس آن پیشاپیش

همهٔ رهبانان ایستاده نوجوانان برگ درخت خرما و دسته‌های گل و شکوفه
در دست داشتند بعد از اندکی سواری بنظر در آمد که جلو آن دستهٔ سوار
بود و خود یزید بر اسب عربی نژادی که با زین مرصع آراسته بود نشسته لباس
ارغوانی کلابتون حاشیه در بر و کلاه زرینی بر سر داشت همان لحظه که نظر
سلمی بر او افتاد او را شناخته بدنش بلرزه در افتاده و بیاد آورد
حال خود را با او که چه باید کرد اما صبر و ثبات را پیشهٔ خود قرار داده
منتظر ماند به بیند چه میشود و سپس قراولان سواره تند آهنگ پیش آمده
و در نزدیکی دیر خیمه‌ها بر پا کرده و پیاده شدند خدمه و موکب و شکارچیان
با باز و تازی و بوزینه و یوز و پلنگ مانند آنکه در سال پیش در دیر خالد
مشاهده کرده بود در رسیدند و این اساس هماره از عوائد یزید بود هرگاه
بنای حرکتی میگذاشت و بشکار میرفت همراه میداشت چون یزید پیاده شد
رئیس رهبانان دیر و بزرگانان دیر او را استقبال کردند و پذیرائی و تشریفات
و ترحیب داده بخیمهٔ خاصش فرود آورده التماس نمودند که شبی مانده و شام
در آنجا صرف نماید یزید دعوت اساقفه و رهبانان را اجابت نمود پس امر
بگستردن سفرهٔ طعام شد و در جائیکه برای گستردن سفره مقرر شده بود
دستر خوانهای طعام گستردند و از هر گونه اطعمه و اشربهٔ لذیذه برای یزید
و درباریانش تقدیم کردند بعد از صرف اشربه آنها را بسر اطعمه که زنان آماده
کرده و خدمه آنها را می آوردند رفته بعد از چندین ظروف طعام یزید کلاه را از سر
بر گرفته و دست خود را شسته در صدر مجلس بر وسادهٔ حریر نشسته با یاران
و همراهان خود مشغول تناول طعام شد در اثنای طعام خوردن ملتفت زنهائی
راهبه گردید که همه بر پا ایستاده مشغول خدمت بودند ناگاه نظرش بسلمی افتاد
که اهل دیر او را باجی مریم نام داده بودند یزید شیفتهٔ جمال و کمال و دلال و وقار

باجی مریم شده فوراً خیال سلمی را بخاطر گذرانیده و حال آنکه شنیده بود که زیاده از دو سال است مرده و دفن شده در دل گفت یا للعجب چه قدر آدمی زاد بیکدیگر شبیه اند بعد از طعام یزید نظر خود را از صورت او بر نمیداشت و از میلان خاطریکه باو داشت خودداری نمیتوانست کرد بعلت آنکه شباهت تام شدیدی با سلمی داشت امّا سلمی خود را از سرحد حقیقت دور انداخته متجاهلاً وانمود میکرد که یکی از خدمهٔ دیر است که همواره اطعمه و اشربه را نزدیک می آورد و خاطرش جمع بود که یزید او را نتواند و نخواهد شناخت نظر باینکه از طبیب عالیخانوادهٔ خلافت خود خبر فوتش را شنیده بود علی الخصوص اسم و رسم و سایر خیالات خود را هم تبدیل کرده بود امّا یزید نهایت میل را باو بهم رسانیده و عشق خود را پنهان میداشت بلکه بیک حیله او را بطرف خود برباید بعد بنا کرد اظهار تشکر با رئیس دیر کردن که مرا از مهمانداری و ضیافت و مکارم خود رهین منّت کردانیدی و اکرامی و فرمایشی داشته باشید در اجرای آن منّت دارم بعد آفتاب قریب بغروب رسید و صدای ناقوس کلیسا بلند شد رئیس اساقفه استیذان عبادت از یزید کرد یزید او را اذن داد در حال یزید بعضی از خلوتیان خود را طلبیده در باب عشق خود با باجی مریم صحبت داشت و خواهش کرد که او را بیک نوعی بفریبد که همراهی یزید را قبول کند و بهر حیله که تواند او را در دام آورد و لهذا یکی از خلوتیان یزید بعد از بنا از اهل دیر نزد رئیس رفته اظهار خوشنودی یزید را آشکار کرد تا اینجا که گفت یزید قبل از خواب قدری فواکه و مشروبات میخواهد رئیس دیر گفت ما همه چیز را برای او مهیا داشته و بهر چه امر فرماید منتظر اشارتیم و هیچ چیز را از او دریغ نداریم فرستاده گفت مشکل بنظرم می آید که بخواهش خلیفه بتوانید اقدام نمائید خیر هر چه باداباد دست و هم پوشیده مبا

دیدن یزید سلمی را و تعقیب کردن

هنگامیکه از دار الخلافه بیرون آمدیم برحسب عادت یزید طبّاخه همراه داشت
که طعام او را تنها او ترتیب میداد و او در راه بیمار شده بد مشقتش باز فرستاد
و باقی راه همین طور گذراند از این رو یزید لذتی از طعام نبرد آقا امروز پیش
شما شام خورد خیلی مفتون شد و در میان زنان دخترکی دید که در ترتیب طعام
خیلی اسراف کرده و اگر بتواند در بقیه سفر ما آشپز آن همراه ما باشد خلیفه
ممنون خواهد شد اما گمان نکنم که زنان راهبه بتوانند از دیر بیرون بروند
و از این جهت بود که گفتم نتوانید باحتیاج یزید قیام کنید رئیس دیر گفت
در زمرهٔ زنان این دیر زن جوانی است که از راهبات نیست ولیکن در عقل
و ذکاوت بهترین زنان است و اوست که به بهترین وضعی طعام را آماده
میکند اگر آن است که پسند خاطر خلیفه شده مخلوتیان یزیدش ملحق توانیم کرد
و این کار را شرف عظیم خواهیم شمرد پس فرستاده را بشارت داد و گفت اگر مرام
آن دخترک جوان است که ما او را باجی مریم میگوئیم حاضر است پرسید
چنین می پندارید که راضی بهمراه بودن با خلیفه میشود رئیس گفت کیست که این
شرف را بیابد و قبول نکند مُستَعجلاً مدیر دیر را طلبیده امر کرد که
باجی مریم را حاضر سازد چون آمد و روبروی رئیس بایستاد او را مخاطب
ساخته گفت ای دخترک بدانکه خلیفه تا بجوران سفری است و میخواهد که زنی
برای او طبخ طعام کند و من لیاقت و مهارت تو را در این کار تعریف کرده ام
و او هم از مدارج علیای خود نزول نموده و قبول بردن تو را همراه خود کرده است
پس بشارت باد تو را باقبال سعد و بره بزرگی و بر تو باد که در رضایت خاطر
او جهد وافی بعمل آوری سلمی ساکت شده اظهار استحسان از سروری خود ظاهر
کرد و برای این خدمت بسیار مسرور و خوشحال گردید رئیس دیر هم بسیار محظوظ
گردیده و بر لطف سلمی آفرین نمود و گفت همین وقت همراه این امیر برو در خدمتگذاری

خلیفه هوشیار باش که خیلی با را ممنون کرده است سلمی حسب امر رئیس روانه شد
و خود را آمادهٔ مهمی که در خاطر بخون خواهی پدر داشت مصمم بقتل یزید شد که
بهر نحویکه بتواند هر مصیبتی را بر خود گوارا داشته او را از میان بردارد و در آن
وقت یزید منتظر رسیدن فرستادهٔ خود نشسته بود که رسولش با کامرانی و ظفر
باز آمد یزید بسیار از حسن خدمت او تمجید کرده و امر کرد که قدری شربت آلات
و میوه جات آماده سازد تا پیش از آنکه بخواهد بخورد و او لوازم میز را آماده
کرده رفت یزید تنها در خیمه مانده باجی مریم را صدا کرد در حالتیکه باجی مریم
برقع بر صورت افکنده داخل خیمه شده و وانمود کرد که برقع بر رو افکندن
از عادات اهل ریاست یزید او را با ملاطفت و مدارا نوازش کرده بخدمت
خود ترغیب میکرد که بعد از مراجعت از سفر مرام خود را از او حاصل نماید
و بر همین بنا از دیدار دو چشمانش بکتفی و متمتع بود و چون در مقابل ایستاده
شد یزید او را امر کرد که قدری میوه بیاورد آورده و داد اما آنچه مکنون خاطرش
بود ظاهر نکرد ترسید که مبادا ازمیده و از همراه بودنش ابا و انکار نماید پس
جرئت زدن خود را نمودار کرد و گفت یک پیاله شربت عسل مرا بنوشان
سلمی در دل خود گفت بخدا سوگند که با شمشیر خودش کشتمش پیاله را گرفته و قدری
عسل در او ریخته همچو ظاهر کرد که برای آوردن آب خنک میرود از خیمه بیرون آمد
و دستهایش میلرزید و حالا بفکر آن زهری که پیر مرتاض به او سپرده بود
افتاد دید که اگر همهٔ آن را در شربت بیامیزد شاید فوراً اثرش ظاهر بشود
و پیش از آنکه بتواند فرار کند گرفتارش کنند پس قدری از آن دوای
انتقام را در شربت عسل آمیخته و پیاله را جلو یزید تقدیم کرد یزید هم آنرا گرفته
تمام تا قطرهٔ آخر نوشید و میخواست بخواهد که صبحگاه بر خواسته روانه
شود و در حوران رفته با سلمی بخلوت کام دل از او حاصل نماید فاما

چون سلمی دید که تمام پیالهٔ شربت را یزید نوشید و خوابید از خیمه بیرون آمده
و کسی هم ملتفت او نشده حالا و فورا خود را به پیر مرتاض رسانیده دید که
زیر درختی ایستاده باشارهٔ چشم و ابرو او را فهمانید که کار یزید را تمام
کرده و میخواهد فرار کند پیر فرمود زود بیا و مترس پیر با تدبیر که اول همه
تدارکات را دیده و پیش بینی کرده بود بقچهٔ لباسی را در اندرون ساق
درخت مخفی نهاده بود آن را از جوف درخت در آورده و بر دوش افکنده
دست سلمی را گرفته براه افتاد و از راهی که کسی آنها را ندید روانه شدند
طولی نکشید که از دیر دور شده و دیر از نظرشان ناپدید شد در صحرای
بیغوله رسیدند پیر مرتاض ایستاده و بقچه را گشوده دو دست لباس اهل صحرا
از آن در آورده یکی را خود پوشید و دیگری را بسلمی پوشانیده و چنین معلوم میشد

رفتن سلمی و پیر مرتاض از بصری و رسیدن بشهر حلب و منزل نمودن در خرابهٔ صبح الغدیر

که اگر کسی احیاناً اینهارا به بیند بی شک و شبهه گمان کند که هردو از اهل بلقا هستند
سلمی ازاین تدارکات و احتیاط کارهای پیر روشن ضمیر خیلی تعجب میکرد
مگر باز هم ترسان و لرزان بود و به پیر مرتاض میگفت میترسم که لشکریان یزید
عقب ما آمده و مارا فراگیرند و اگر بما رسیدند چه باید کرد پیر مرتاض گفت
مترس و همراه من باش خداوند عالم تبارک و تعالی نجات دهنده است
سلمی همچنان در عقب پیر مرتاض میرفت و بقیهٔ شب را بهمین طور گذرانیدند
و روشن ضمیری آن پیر نور هدایت سلمی بود که گویا در آن تاریکی شب در
روشنی روز سیر میکردند چون صبح شد خود را در نزدیکی عمارت خرابه دیدند که
بسبب سنگهای طویل و عریضی که در آن بکار برده بودند معلوم میشد که از بناهای
سلاطین و ملوک بوده سلمی پرسید که مولای من این عمارت خرابه چیست
و ما حالا در چه نقطه ایم جواب داد که ما در حول و حوش بلقا هستیم و این عمارت
خرابه صبح الغدیر است که شعرای عرب دربارهٔ این محل غزلها سروده اند
پرسید آیا کسی در آن میماند گفت نه این خرابه از بناهای غساسنه است و آنها عرب
نصاری بودند و این قصر پادشاه آنها بوده که در آن هنگام تابستان ییلاق میکرده اند
و یکی از اجداد سلاطین آنها که اسمش ثعلبة بن عمرو بوده چهارصد سال پیش از ظهور
اسلام ساخته و هنگام ظهور اسلام در فتح شام این عمارت هم در حوزهٔ اسلام آمد
مگر آنکه چنانچه بانی این قصر و تبعه و لحقه اش پوسیدند این قصر هم مندرس شد و تنها
الحی الباقی للّه الآثر اگر کسی خواسته باشد که ملاء باحوال این قصر اطلاع بهم رساند
جزو اول فتاة الغسان را ملاحظه فرماید گفت پس معلوم میشود که این قصر حالا متروک است
و کسی در آن سکونت ندارد پیر مرتاض گفت بلی اگر امروز را تا شب خود را اینجا پوشیده
داریم ضرری ندارد ممکن هم نیست که کسی راه باینجا ببرد روز که گذشت باز شب
براه افتیم و حرکت را از سر گیریم و جاری باری ترس و خوفی هم نیست سلمی

گفت

گفت بخدا سوگند مرا پروائی نیست که اگر یزید مرده باشد از پس او من هم بمیرم چراکه
آن وقت آسوده خاطرم که آنچه بر من واجب بود انتقام خون پدر خود را گرفته
والتهاب نار پدری را فرونشانده و مسلمانان را هم ازاین شر عظیم نجات داده ام
پیر مرتاض گفت شکی در مردن آن لامحاله نداشته باش چراکه نصف آن زهر که تو
باو خورانیدی کفایت کارش را میکند گفت امّا من زیاده از نصف زهر بخورانیدمش
کفایت قتلش میکند یا نه گفت میکشدش امّا بعد از چند روز و خوب کردی که
مقدار را کم دادی هرد و بدین گونه گفتگو کنان میرفتند تا داخل دروازهٔ قصر شدند
و رسیدند به محوطهٔ که پر از خاک و سنگ درهم برهم شده و درمیان آنها اقسام حشرات
الارض خزنده و گزنده میدیدند پس سلمی و پیر مرتاض در یکطرف حجرهٔ که معلوم میشد
یک وقتی دیوانخانهٔ قصر نشینان بوده فرود آمده نشستند و آن حجره را دریچه بسوی
بیابان بود و آثار نهر آبی هم در جلو آن بودی که در ایامی که این قصر آباد بوده این نهر آب هم
جاری بوده است اینک خشک شده و از کار افتاده پیر مرتاض حجرهٔ پاک و پاکیزه را انتخاب
کرده و سلمی را بر یک تختهٔ سنگی نشانیده خود هم در پهلویش نشست پس از آن ناگهان برخاست
و گفت بگذار بروم قدری طعام برایت بیاورم اگر از تنهائی نمیترسی گفت نمی ترسم امّا
در این خرابهٔ هولناک وحشت زده میشوم طعام نمیخواهم همان چیز یکه از دیر همراه آورده ایم
ما را کافی است تا آنکه ازاین جا بجای دیگر نقل مکان کنیم پیر گفت دلم میگوید که در اینجا یکروز
دیگر هم پنهان باشیم تا ببینیم چه میشود و گمان ندارم کسی راه بردار به اینجا بتواند شد چون
روز تمام شود توشهٔ راه ما هم تمام خواهد شد و تو میدانی که انسان بی قوت زندگانی نتواند
کرد همین جا بمان خوفی بر تو نیست من میروم چونکه هنوز پارهٔ از اعراب غساسنه را می شناسم
و هرچه بدست آوردم برای تو می آورم خدا یار و یاور تو باد امّا پند میدهم تو را که از جای خود
تا من بر نگردم حرکت نکنی و منتظر من باشی چون دید چاره نیست و مجبور باطاعت امر پیر بود
ساکت شد پیر مرتاض در لباس اهل بلقا بیرون رفت و سلمی در آن محل وحشتناک ماند و طولی

نکشید که پیر مرتاض از نظر سلمی پنهان شد وحشت و دهشت سلمی را فرا گرفت و پشیمان گردید
که چرا همراه پیر نرفته و با خود میگفت که کاش من هم همراه او رفته بودم و بهر طرف نظر
می افکند خود را در میان تل و پشتهای خاک و سنگلاخ میدید که از میان آنها انواع
حشرات الارض مار و مور و عقربا و خزوک در حرکت بودند مدّتی در این حالت نشست
بعد ایستاد و هر ساعت از حجره بحجرهٔ دیگر میرفت بلکه از دیدن آنها خود را مشغول کند
و از کیفیّت بنای آن عمارت چیزی بفهمد تا آنکه بیک ایوان و تالاری رسید که از آنجا
پلّه بود که بر بام قصر میرفت آنجا معلوم کرد که در ایام آبادی سکنهٔ این قصر از آنجا بکنار
نهر آب آمد و رفت میکرده اند و از نردبان فرود آمده و بر سکوی خورد مسطّحی نشسته چون
نسیم خنکی میوزید آنجا را پسندیده تکیه بر تختهٔ سنگی داده از جهت خستگی شبانه خوابش
در ربود چونکه از بیداری و نهضت در رکضت شب گذشته خیلی کوفته و خسته بود مستغرق
در خواب شد در این حالت در این خرابه چه حالتی داشت و چه خوابهای مخوف میدید
باید بتصوّر در آورد و نباید پرسید که وحشت تنهائی و آن حالات چه بروی گذشته در
حالتیکه مست خواب بود ناگاه آواز شتر از اقصی طرف بیابان بگوشش رسید خوف
زده از خواب برخاست و ایستاد ناگاه نظرش بر سه شتر سوار افتاد که از پهن دشت بیابان
رو بطرف همین قصر خرابه می آیند و لباس دمشقی پوشیده گویا اهل دمشق هستند لرزیدن
و ترسیدن گرفت و رعشه در اندامش افتاد و یقین کرد که از شیعه و لحقهٔ یزید اند و لعلّه
آنکه یزید را آسیب پیر نمودار شده پی برداشته بتعاقب او آمده اند فی الفور از آنجا
بطرف دیوانخانهٔ اوّلی دویده پناه گزین شد بطوریکه آنها را میدید و آنها او را نمیدیدند
ناگاه بر سه شتر سوار زیر درختی که صد ذرع از قصر دور بود پیاده شده و شتران
خود را زانو بند بسته و طعام از خورجین بر آورده مشغول خوردن شدند
در این حال سلمی خود را از چشم آنها پوشانیده بطرف در قصر رفت که شاید بازگشتن
پیر مرتاض را دیده و از وحشت آسوده شود و میگفت خدایا دیر کرد نیامد چه شد چرا

دیر کرد طپش قلب از غیبت پیر باو غلبه کرد دل میدانست که پیر مرتاض بدون
ـمی رخ داده باشد دیر نخواهد کرد علی الاتصال دیوانه وار از حجره بطرف
قصر و از انجا بحجره آمد و رفت میکرد تا آنکه ظهر شد و آفتاب بطرف مغرب
ـید و اثری از پیر نیافت میکفت خدایا چه کنم کجا روم تا آنکه باز آمد در دالان
ـاه در شدّت انتظار دید که پیر مرتاض پیدا شد و دوان دوان بطرف قصر می آمد
ـیر مرتاض رسید خیلی بنظرش عجیب و غریب آمد چرا که دید موی سر سترده
ـیده و ریش شانه کرده اگر در آن لباسی که صبح پوشیده و رفته بود نبود
ـورا نمی شناخت و از دیدارش انکار میکرد مگر دید که خستگی و شکستگی
ـبروی دست یافته که نمیتوان قیاس کرد که چه حال داشت سلمی او را
ـاخته کفت مولای من چه شد و چه خبر داری کفت همه چیز خیر و خوبی است
ـر قدری آرام بکیرم آنکاه سرکذشت خود را بیان کنم امّا خبر خوشی است
ـا در حالیکه در شدّت انتظار بود پیر مرتاض از خستگی و کوفتگی بر آمده دل
ـدای پای بکوشش پر دو از بیرون قصر رسید پیر سر راست کرد ایستاده
ـب در قصر روان شده دید شخصی بلباس اهل دمشق می آید مگر هنوز پیر
ـو سلمی در لباس اهل بلقا بودند پیر مرتاض بسلمی اشاره کرد تو برو و برجای
ـتا به بینیم این مرد کیست سلمی برکشت در این حال مرد دمشقی پیش آمد پیر
ـجبائی کفته و تحیّت داد دمشقی پرسید که در این خانه منزلی برای مهمان
ـانه پیر کفت نه این قصر خرابه است و کسی در او نمیماند دمشقی کفت ما در اینجا
ـدیم پیر کفت کسی غیر از من و پسرم در اینجا نیست و ما هم همین امروز صبح
ـسیدیم توقف کردیم که قدری راحت شده برویم بکو به بینیم تو از کجائی
ـی آئی کفت من با این دو نفر رفیق خودم از دمشق می آئیم پرسید قصد کجا را
ـواب داد میخواهیم به بصری برویم معلوم میشود که شما از اهل بلقا هستید کاسی به بصری

رفته اید گفت بلی حالا از آنجا می آئیم پرسید در خود دیر بحیراء یا در اطراف آن پیر
مرتاضی را که سرگشتهٔ دشت و بیابان بود و در هیچ جا منزل نمی گزید دیده اید چون پیر
اسم پیر مرتاض را از او شنید دلش طپیدن گرفت و گفت بلی گویا هیچ کسی را که شما
آنجا میجوئید دیده باشیم چه کار با او دارید گفت من کاری ندارم امّا این دو نفر
رفیق بنده او را از وقتیکه در نواحی دمشق بوده می شناختند بعد شنیدند که
بطرف بصری رفته و آنجا اقامت کرده و آن پیر صاحب کشف و کرامت است
اگر او را دیده و با او اختلاط کرده فهمیده باشی که از اولیاست پیر مرتاض
استنباط کرد که در این امر سرّی است و جستجو کردن این خبر از ضروریات است
پرسید بگو به بینیم این دو رفیقان کی هستند گفت نمیدانم از کجا می آیند امّا من
از حول و حوش دمشق همراه آنها آمده ام که آنان را به بصری برسانم و برگردم
و اینها هر دو داستان کشف و کرامات پیر مرتاض را برای من تعریف کرده اند پیر
فرمود چرا خودشان اینجا نمی آیند تا من قصّهٔ پیر مرتاض را بطور شافی و کافی
برایشان بگویم و آنها را از زحمت بسیار بی نیاز سازم شخص راهنما بطرف دو نفر
رفقای خود عود نموده پیر هم در عقب او رفت چون دیدند که پیری همراه رفیق
خودشان می آید پا را سخت کرده و از آمدن پیر بشارتی در قلب خود احساس
کردند پیر مرتاض چون آنها را دید شناخت که یکی برادرش عامر و دیگری برادر
زاده اش عبدالرحمن معشوق سلمی است سرور نامتناهی بر او دست داده امّا
صبر را پیشه کرد خواست آنها را امتحان کند پس به آنان وارد شده آنها هم
اظهار تحیت و خوش آمدی کردند پیر هر دو را مخاطب ساخته پرسید از پیر مرتاض
چه میخواهید شاید شما از خویشان او ئید عامر بجواب مبادرت کرده گفت از قبیله
و عشیرهٔ او هستیم آقا او را در دمشق می شناختیم دلمان خواست او را به بینیم شما
او را دیده اید یا نه گفت بلی او را در دیر بحیراء دیدم آقا اگر شما آنجا بروید نخواهید دید

عامر پرسید پس کجا او را خواهیم یافت پیر مرتاض بر دور انچشم تفرس دیده
واز تصریح کردن ترسیده عامر را گفت اگر میجوامید پیر مرتاض را به بینید الآن
مکانش را بشما می نمایم برخیزید و همراه من بیائید عبد الرحمن در این حیص
و بیص نشسته گفتگوی پیر و عامر را گوش میداد تا آنکه شنید که میگوید برخیزید
و همراه من بیائید برخواست و عامر هم برخواسته هر سه روان شدند تا آنکه از
درخت دور شده پای قصر رسیدند پیر گفت که پیر مرتاض را که میجوئید در این
خرابه منزل دارد عبد الرحمن گفت من از صبح تا حالا می بینم یکنفر جوان تنها در این
خرابه بنظر می آید و بس خیلی هم تعجب میکنم که این جوانک تنها در بیابان جوانی اینجا
چه میکند پیر مرتاض با فریاد و زاری گفت واعجبا بشما چیزی میگوییم تصدیق
نمیکنید عامر چون زاری و بی قراری پیر را شنید در شبهه افتاد و بنا کرد در سر و صورتش
نگریستن دید از یک جهت شباهت به پیر مرتاض دارد و از جهت دیگر شبیه کسی است
که چند سال است او را ندیده عامر مبهوت شده ساکت و صامت نشسته مانند کسی که
او را جنون و خفقان فرا گرفته باشد پیر مرتاض رو بعامر کرده گفت ای عامر چه مصیبتی
فرو ریخته چرا زبانت بسته شده هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که عامر خود را بر دست
و پای پیر انداخت و دستهای او را بوسیدن گرفت و گفت توئی پیر مرتاض فرمود بلی
منم چون عبد الرحمن این حالت را دید فریاد بر کشید که سلمی کجاست پیر گفت چه چیز
ترا بحیات او امیدوار کرده و حال آنکه خودت گفتی سلمی مرده و قبر او را هم دیده
عبد الرحمن گفت بلی من گفتم اعتقاد خودم را و اعتقاد عمویم عامر هم بهمین بود ولکن
زینب خاتون دختر علی بن ابی طالب علیه السلام مرا خبر داد که سلمی نمرده و در قید حیات است و خبر او
در واقعه کربلا همراه ما بود تا دمشق بعد ندانستم چه شد و کجا رفت پیر مرتاض نگاهی
به عبد الرحمن کرده و گفت که سلمی را هم گمان این بود که تو مرده اما در وقتیکه من در کربلا
بودم او را خبر دادم که تو زنده و در قید حیات هستی بعد شنیدم که برای امری بکوفه رفته

و خبری دیگر از تو نرسید لهذا از حیات تو مأیوس شده و همواره بگریه و زاری و ندبه و بی قراری
و آنچه بر آن مترتب است میکند راشید عبدالرحمن سخن او را بریده بلی تابانه فریاد بر کشید
بگو حالا کجاست از برای خدا بگو همراه تو است یا جای دیگر است پیر مرتاض گفت
امروز او را خواهی دید اگر میل داری او را ببینی گفت کجا جواب داد در همین
قصر عبدالرحمن قدری در فکر فرو رفته گفت شاید همان جوانکی است که از صبح او را
میدیدیم گفت بلی همان است عبدالرحمن قصد دویدن کرد که در قصر در آید گریه
گلوگیرش شده بود و دیگر نمی توانست صبر کند پیر او را منع کرده گفت باش تا آهسته
آهسته خبر سلامتی تو را باو بدهیم مبادا یکباره سکته گرفته هلاک شود بعد آنها را گفت
که این رفیق راه نمای خود را عقب کاری بفرستید برود نخود سیاه بیاورد مبادا
از امر ما مطلع شود دعامر گفت این مرد را ما اجاره کرده ایم که ما را راهنمائی کند پیر مرتاض
فرمود حالا او را پی نخود سیاه بفرست ما خود مان راه را میدانیم گفت میفرستمش
برود بصری خبری از پیر مرتاض گرفته برگردد اما عبدالرحمن چهره اش سرخ شده
و زنده بودنش را شگفت پنداشته از هر سو بجانب قصر چشم می انداخت که شاید
از گوشه و کناری یا شکافی سلمی را ببیند اما پیر مرتاض داخل قصر شده
سلمی را دید که در نهایت انتظار نشسته و منتظر است که بداند آن مرد که در خارج با او
گفتگو میکرد کیست و سبب تغییر رنگ و رو و حالت پیر از چیست علی الفور مبادرت
در استفهام نمود پیر فرمود که مرا بحالت خود بگذار که حالا در فکر نجات از این ورطه
هولناک هستم که چه طور از این بند نجات یابیم سلمی پرسید چه ورطه و چه نجاتی و چهره اش
مانند آتش سرخ شد و گفت بدانکه اینها که بر در ایستاده اند از جانب یزید برای
جستجوی تو آمده اند چه میگوئی خبر بدهمشان که تو اینجائی سلمی را آواز گلوگیر شده
گفت بشما گفتم که من پروائی از حیات خود ندارم که هیچ نه مرا بکشند اگر بدانم که تیر
من بمقتل یزید رسیده و کارگر شده گفت اگر تو را خاطر جمع کنم که از آن جهت

مرده است خودت را تسلیم آدمهایش میکنی تا قصاص کنند گفت اگر بتوانم خود را
نجات دهم البته نه اما اگر گرفتارم کردند و بخواهند بکشندم اعتنائی
بحیات ندارم و چنین و چنان گفت و ساکت شد پیر فرمود پس متردد و خیال
هستی این سه نفر رد پای ما را برداشته خود را بدینجا رسانیده اند و در انتظار تو هستند
آنها را بگوییم که تو اینجا هستی یا نه سعلی سؤالات پیر را حمل بر شگفت انگیزی کرده
نمیدانست که شوخی است یا جدی گفت اگر تیر من کارگر شده و کار خود را
کرده پروائی از کشته شدن ندارم و گریه نزدیک بود گلوی او را خفه کند و خودداری
از گریه هم نتوانست بکند پیر مرتاض همینطور ساکت و صامت ایستاده بود تا سعلی
از گریه فارغ شد مدتی بعد گفت اگر هیچ نباشد چه در حالتیکه گریه بر او غلبه کرده
و آوازش هم پست شده بود گفت هان می بینم با من استهزا میکنی یا مرا میخواهی بفهم
اندازی و با تو عهد میکنم عهد پدر و فرزند و بدون شرم و آزرم میگویم اگر معشوقم عبدالرحمن
زنده است از جان خود بگذرم و حیات خویش را برای او دوست میدارم والا
منتظر آدمهای یزید هم نمیمانم که بکاوش مرا پیدا کنند بلکه خود را بانها تسلیم میکنم
و سینه خود را عرضه سنانشان میسازم یا باقی مانده آن زهر را که هنوز نزد خود
دارم میخورم تو همین قدر خاطرم را جمع کن که عبدالرحمن مرده است مرا مرده خواهی
دید بیچاره این را گفت و صیحه بزد و از شدت گریه نعره اش بآسمان میرسید پیر مرتاض
بعد از خنده طولانی جواب داد عبدالرحمن هان هان یا عبدالرحمن چه کار داری فرض
کن که یزید هلاک شد و عبدالرحمن هم صحیح و سلامت و زنده و در قید حیات و عافیت است
آن وقت چه میگوئی گفت مولای من دیگر مرا استهزا مکن بس است کفایت کرد
تو را بخدا مرا بحال خود بگذار و زیاده از این مرا میازار و دست از من بدار گفت شوخی
و استهزا چه معنی دارد با تو جدی حقیقت میگویم اگر باور نمیداری الآن عبدالرحمن را صدا
میکنم و پیش روی تو حاضر شود و عامر هم همراه او است سعلی از خبر کامل ... پیر

ما هم آمدیم که شاید شما را دیده و جویای حال سلمی شویم حمد خدا را برین مصادفه و ملاقات شگفت
انگیز پس از آن سلمی قصه و گذارش خود را از وقتیکه در قصر یزید بوده تا آخر داستان خویش
بیان نمود آنگاه پیر مرتاض از وقوع واقعهٔ کربلا تا حکایت روز گذشته و پیالهٔ شربت عسل
و نوشانیدنش را به یزید بدستیاری سلمی بیان نمود در این حال سلمی مبادرت بسخن کرده به پیر
مرتاض گفت که تو تغییر صورت و رنگ و روی خود را خبر ندادی گفت حالا میگوییم اما سبب
درنگ و تاخیر از بازگشتن خود را بیان میکنم من به بهانهٔ آوردن طعام برای سلمی از او دور
شدم اما مقصودم جز این نبود که دریافت کنم که عاقبت آن پیالهٔ شربت زهرآلوده چه شده
باشتاب هرچه تمامتر بجانب بصری رفته و از آنجا استفسار خبر کرده معلوم کردم که یزید
صبح آن شبی که پیاله را نوشیده بوده سوار شده و از درد پهلو عینا لیده و مبتلا بمرض مهلک
خناق شده که آن مرض ابتدای علامات اثر این زهر بوده گمان میکنم که در مردن او از این اسباب
در میان چند دقیقه شک و شبهه باشد و اسلام و مسلمین از شر خلافت او نجات یافته باشند
پسید مرتاض در حینی که گفتگو میکرد همه متوجه سر و صورت و سیمای او بود چرا که شباهت
بکسی داشت که او را می شناخت چون سخن را به قریب موت یزید رسانید از سایر
مشغولیات کناره کرده مشغول بخوشی و خرمی شدند و شب را از فرح و سرور نخوابیدند
مگر اندکی روز دیگر هنگام چاشت راهنمائی را که ببصری فرستاده بودند باز آمده و بیان
نمود که پیر مرتاض را نیافتم اما شنیدم که یزید در نواحی حوران روز ۱۴ ربیع الاول سنه ۶۴
هجری در عمری و هشت سالگی از مرض مهلک خناق و درد پهلو فوت شده پیر مرتاض
با آواز بلند پرسید که حقیقت موت او را درست جویا شدی گفت بلی پیر پرسید
سبب موتش چه بوده و حال آنکه ما او را جوان تن درستی دیدیم گفت که مبتلا بمرض
خناق و درد پهلویش ... و مانند سریب آب شده پیر مرتاض تاسف نمود راسا خته
ولیعام گفت که او را از اینجا دست بسر کن عام بر خواست و اظهار تشکر و تعریفها از او
کرده و منصرفش نموده باز آمد بعد هر چهار نفر در آن حجره صبح الغدیر خلوت کرده و روزی

ازآن بهتر و خوشتر با تنها گذشت علی الخصوص بر سلمی چرا که او مباشرت در انتقام خون
پدر خود کرده بود و عبدالرحمن با دیده های پر عشق و محبت بجانب سلمی نگریسته میگفت

چگونه دوست ندارم ترا که در همه عالم * جمال و عقل و کمال و وقار هست مسلم
چسان محبت خود را نهان کنم که نداری * همال در همه گیتی مثل نزد دوده آدم
چرا ز عشق نمیرم که گوی حسن و ملاحت * ربودی از همه خوبان بیک اشارهٔ مبهم
بنزد اهل خرد از محسنات تو این بس * که شد تمامی کون و مکان ز کار تو خرم
کشیده ای از ره تدبیر از یزید تو کیفر * سوی جحیم فرستادیش بشربتی از سم
جزای خیر دهادت خدا که دشمن دین را * بجد و جهد نمودی میان خلق گم و کم
زاهل بیت رسالت پناه هر دو بلا را * که مردوار ببستی کمر بخدمت محکم

سلمی بحرکات چشم و ابرو جواب داد که همهٔ اینها را در راه عشق تو کردم و هیچ چیز
در راه عشق تو بر من دشوار نبود در این اثنا پیر مرتاض در فضا مستغرق خیال
ایستاده گویا در امر بسیار عظیمی متفکر است و عامر علی العاده او را با گوشهٔ چشم خود میدید
و بسبب شباهتی که با یکی از شناختگانش داشت چشم را از او بر نمیداشت و همه او را
دوست میداشتند عبدالرحمن چون از سخن خود پرداخت پیر از خیالاتیکه در آن مستغرق
بود مانند کسیکه از خواب بیدار شود ملتفت آنها شده و گفت وقت من هم رسیده
که قصهٔ خود را از آنچه بمن رسیده باز گویم بیائید همراه من تا بحجرهٔ خلوت رفته پیر مرتاض
با سیمائی تافته ضعف پیری او را در یافته مانند کسیکه مبتلا بجنون بوده و حالا عاقل
شده پیش از آنکه بداستان خود آغاز کند رو بعامر [illegible] ای عامر مرا نمی‌شناسی
عامر بنظر تفرس او را دید و گفت حالا شناختمت آیا [illegible] نیستی گفت بلی تو
این سخن را شنید سلمی در صورتش نگریست و گریه راه غلبه کرده [illegible] شده گفت پس تو جد
من هستی گفت بلی ای جان شیرین جد تو هستم شما بدانید که [illegible] در کربلا روزیکه شیعه حسین بن
علی علیهما السلام را گفتم فهمیده باشی سلمی خود را بدستهای پیر افکنده او را [illegible]

می بوسید و میگریست و فریاد میزد عبدالرحمن هم میگریست و دست پدر را می بوسید
وزاری خوشحالی پدر گفت اما سبب ستوره داشتن حال از همه کس این بود که چون
فرزندم حجر بمن رسید زندگی بر من تلخ شد و هیچ چیز بر من شیرین نمی نمود و
برای انتقام خون حجر می طپید که چگونه انتقام بگیرم و از کی بگیرم در این خیال
تسلی میدادم که بعد از او مردم بحسین بن علی علیهما السلام بیعت خواهند کرد و
فرزند خود معتکف شدم و در نواحی دمشق بسر میبردم و خاک قبر پسر را می بوسیدم
چون بیعت نکردند و شهید شد یزید متولی امر خلافت شد و من جامهٔ صبر را
در انتظار فرج یا موت بودم هنگامیکه شما بدین حال آمدید و زیر درخت انجیر
عبدالرحمن متعهد قتل یزید شد من بر بالای همان درخت پوشیده نشسته
درخت بشما میگفتم وَبَشِّرِ الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ أَلِيمٍ و بر همین منوال خود را پوشیده
و در مساعدت شما کوشیدم چنانچه میدانید و میترسیدم که عامر مرا بشناسد
من او را جائی میدیدم روی خود را از او می پوشانیدم از وقتیکه مصیبت
مبتلا شدم بین خود و خدای خویش عهد کردم که موی خود را نچینم و غیر از میوهٔ درخت
نخورم و در منزل پناه نگیرم تا به آرزوی دل رسیده با انتقام خون فرزند و اثر
خود را تسلیم کنم چون دیشب خبر نزدیک بودن موت یزید را شنیدم نذر و عهد
و موهای خود را [illegible] م بینی چیدم اما چون یزید محققاً معلوم شد که بلاک
رسیده که [illegible] ست میکنم شما را به پرهیزکاری و خداترسی و خدا
اہل بیت [illegible] و هر قدر بتوانید بر کشتگان کربلا بگریید
[illegible] القوم الظالمین [illegible] افتاد همه بگریه و شیون افتادند
پس از آن تکیه زده و [illegible] ن به خاک قبر پسر خود را بخون پسر قاتلش
بشیرینی و شربت می پذیرم هنوز سخن را تمام نکرده بود که حالت احتضار بر او دست داد
تسلیم نمودند به کسان از داستان عدی در تعجب بودند و عصر آن روز او را تکفین و تجهیز